داستان‌های بیستوخیا

مجموعه هشت داستان کوتاه

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

بهار 1390 یزدگردی

پیش گفتار

این کتاب مجموعه‌ای از چند داستانِ تخیلی است که در جهانی فانتزی به نامِ **بیستوخیا** رخ می‌دهند. هیچ کدام از مکان‌ها و هیچ یک از شخصیت‌ها واقعی نیستند و صرفا" ساخته و پرداخته‌ی خیال و توهم هستند. هرگونه شباهت با مکان یا شخص واقعی اتفاقی بوده و واقعیت مسلما" بسیار دلچسب‌تر و مهربان‌تر از این داستان‌ها می‌باشد.

عنصر ترس همواره موتور محرکه‌ی تخیل در انسان-های ناموفق و آشفته بوده است. لیک با گسترشِ ساختارهای اجتماعی بشر، عاملِ این عنصر از طبیعت به اجتماع انسانی منتقل گشته است. چه بسا ترسی که

یک نفر از انسان‌های هم‌قطار برای پذیرشِ نقشِ اجتماعی یا کاری‌اش در یک زمانِ دراز دریافت می‌کند بسیار بیشتر از ترس از آدم فضایی‌ها و یا آدم‌خورها باشد. میزانِ اثرپذیری یک ترس بر یک فرد، از جایگاه اجتماعی سن و هیکل فرد نیز سرچشمه می‌گیرد. پولدارها از بی‌پولی می‌ترسند که این ترس خوشرفتاری ریاکارانه‌ی ایشان با مستمندان را دامن می‌زند. جالب اینجاست که تفاسیر گوناگون از رفتارهای بشری برایِ گره‌گشایی از این ترس‌های پنهان ایجاد شده است، این تفاسیر منشأ اصلی ترس‌ها را پنهان‌تر می‌کنند و تنها راه‌حلی برایِ عواقب آن‌ها ارائه می‌دهند.

داستان‌های این کتاب ترس‌هایی فانتزی و توهمی را بیان می‌کند لیک به دنبالِ راه‌حل جویی و تفسیر آن‌ها نخواهد بود. لذت بیانِ توهم هدف این کتاب است و نه پیچیدگی و تفسیر.

این کتاب برایِ افرادِ بالایِ 19 سال نوشته شده و محتوایِ آن برای بزرگترها است. این کتاب ***رایگان*** به پارسی زبانان تقدیم می‌گردد. این داستان‌ها به طور جزئی و یا کُلی رایگان است و نباید بابتش پولی پرداخت گردد. چنانچه این داستان‌ها را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع فراموش نگردد.

/عزیز غاز (تخلص)

فهرست

لولو

یه ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه و من اینجا هستم، وسطِ هیچ جا در شهرِ محبوبِ ***بیستوخیا***. شونصد کیلومتر اتوبوس سواری کردم تا یه اتاق رو برای اجاره ببینم. صاحب‌خونه یه پیرزنِ سرحال بود و یه مستأجر دیگه هم داشت. باید توالت و حموم رو با اون مستأجر دیگه مشترک استفاده می‌کردم. اتاقش تمیز بود ولی از پیرزنه خوشم نیومد. با اون سنّ پیرش یه زیرپوشِ کِشیِ تنگ تنش بود و همه دفتر دستکش قلمبه زده بود بیرون. تازه از علاقه‌ی خودش به رقص هم تعریف می‌کرد، نمی‌دونم چرا این تعریفاش حالم رو بهم زد. رقص چیزِ بدی نیست اما

به یه احساسِ بد در حافظه‌ی من گره خورده و باعث می‌شه که ایده‌ی بَد اومدن به ذهنم خُطور کُنه. ذهنِ آدم مثلِ یه دریاست که اون کشتی‌های شکسته‌ی پنهان در بسترش، یه لکّه‌ی نفتی درست می‌کنه و سطحش رو مسموم می‌کنه.

الکی این همه راه رو اومدم و حالا برایِ برگشتن دیر شده. به دفترچه‌ی زمان‌بندیِ اوتوبوس‌ها نگاه می-کنم، تا چهل دقیقه دیگه باید یه اوتوبوس بیاد. تو این گرگ‌ومیش همش دورِ ایستگاه می‌چرخم. حسابی خسته شدم و پاهام درد می‌کنه.

به خودم قوّتِ قلب میدم: "بیستوخیا شهرِ متمدن و بزرگی است همه چیزش سَرِجا و به‌جاست، اوتوبوس رأسِ ساعت خواهد آمد".

دیگران رو می‌بینم، تو ماشیناشون راحت لَم دادن و گاز میدن. رنگِ لبخند یه لحظه از چهره‌های قُدٌّ چُدّشون نمیره. نمی‌دونم چرا؟! نوایی تو دلم بدبینی نجوا می‌کنه: همیشه از همون چیزی که می‌ترسی به سرت می‌یاد.

یه ساعت گذشت و هیچ اتوبوسی نیومد. دیگه هوا تاریک شده. پشه تو خیابون پرسه نمی‌زنه. من خیابان‌هایِ این شهر رو بلد نیستم پس نقشه رو باز می‌کنم تا پیاده برگردم. شاید پیاده دو سه ساعت

طول بکشه اما از امید بستن به دیگران بهتره، هیچ یاری کننده‌ای نیست که من رو یاری کنه چون مردم همه رفتن خونه‌هاشون، روی کاناپه‌هاشون لم دادن، دارن فیلم نگاه می‌کنن یا معشوق‌شون رو در آغوش گرفتن، دارن پستون فشار میدن. تاریک شده، چراغ-های خیابان روشن شدن و من به هر تقاطع که می-رسم برایِ خوندنِ نقشه زیرِ چراغ مکث می‌کنم. غروب که می‌آمدم آسمان ابری بود و حالا نمِ بارون شروع می‌شه. من سعی می‌کنم سریعتر حرکت کنم تا پیش از تند شدنِ باران به مقصد برسم. دیگه دیر شده، باران تند می‌شه. انگار سطل آب می‌پاشن تو صورتم. نقشه خیس شده و داره به خمیرِ کاغذ تبدیل می‌شه. چراغ‌های خیابان اکثرا" اتصالی دارن و با

نفوذ آبِ باران به چشمک زدن افتادن. هر بار که می‌ایستم تا مسیر رو چک کنم مجبورم بیشتر دقت کنم که بتونم نقشه‌ی در حالِ وا رفتن رو زیرِ دوشِ آسمانِ شب با نورِ چراغِ چشمک‌زن بخونم. پاک دهنم صاف شده، پس کی این شکنجه تموم می‌شه. باید تمرکز کنم وگرنه امکان داره یه مسیری رو اشتباهی برم و اون موقع می‌شه قوز بالا قوز.

همه جا کم‌کم تاریکِ محض می‌شه. چراغ‌های خیابان از فَرطِ آب خوردن خاموشی گرفتن. من از تاریکی می‌ترسم. تاریکی با خودش اونا رو می‌یاره. همونایی که از نور گریزانند. اونا تو تاریکی تنهاترین‌ها رو شکار می‌کنن. دارم تو خیابونِ تاریک

پیش می‌رَوم که احساس می‌کنم کسی بهم زُل زده، کم‌کم می‌ایستم تا اطرافم رو بررسی کنم، به تاریکیِ اون دستِ خیابون دقت می‌کنم، اولش چیزی دیده نمی‌شه ولی کم‌کم سیاهی‌ها بهم تنیده می‌شه نقشی از پیکره‌ی یک مرد با دامنِ بلند ظاهر می‌شه. یه تبرِ عجیب غریب تو دستش داره، وحشت می‌کنم، با تمامِ سرعت می‌دَوَم، پاهام می‌خوره پشتِ کَلّه‌م، قلبم داره می‌یاد تو دهنم. صدایِ دویدن ده بیست نفر پشتِ سرم می‌یاد. دیگه مهم نیست کدوم وری برم فقط باید فرار کنم، فریاد می‌زنم و کمک می‌خوام اما غرّشِ تُندر نمی‌ذاره صدام به جایی برسه. دیگه دارم از نفس می‌اُفتم. دیگه توان ندارم. فرار فایده نداره. می‌ایستم و دو زانو می‌شینم زمین. یه دفه یه

چیزی می‌خوره تو پشتِ کمرم، می‌خورم زمین. چند تا مردِ قُلچُماغ می‌پّرن سرم، دستام رو با طناب می-بندن. آخه مگه من چه گناهی کردم، اینا چی از جونم می‌خوان، من که بدبخت‌ترینم چرا باید شکارِ وحشی‌ترین بشم. یه مردِ ریشو می‌یاد جلو، لباسِ بلند تنش داره، چند نفر من رو محکم می‌گیرن و مَرده با یه میخ می‌کنه تو دماغم. درد همه‌ی صورتم رو به آتیش می‌کشه. از دماغم خون فواره می‌کنه و با بارون شسته می‌شه رو لباسم. دماغم رو سوراخ می-کنه و یه حلقه مفرغی می‌اندازه به سوراخ. یه زنجیر از تو حلقه رد می‌کنن. حالا دیگه رسما" زندانیِ این وحشی‌ها هستم. هر طرف که زنجیر رو بکشن باید برم. لااقل لازم نیست مسیریابی کنم چون افسارم

دستِ عوضی‌هاست. یکی‌شون از پشت، لباسام رو با یه خنجر پاره می‌کنه و لُختِ مادرزاد می‌شم. تو خیابون‌های تاریک به سمتی نامعلوم راه می‌افتیم. از چراغ‌هایی که هنوز روشن هستن پرهیز می‌کنیم و همواره در سایه‌ها دور از چشمانِ جستجوگر به پیش می‌رویم. بارون مثل دمّ اسب می‌ریزه رو سر و کلّه-مون، خیس شدم و حسابی یخ کردم. دیگه نوکِ انگشتام رو حس نمی‌کنم، مغزم از سرما و شوک به سطحِ حیوانی سقوط کرده فقط از زنجیر فرمان می-بَرم و باقیِ پارامترهای محیطی رو نمی‌فهمم. هر از گاهی برده‌ی جدیدی را می‌آورند و به زنجیر اضافی می‌کنن. جرأت نداریم با هم صحبت کنیم. حتی به

همدیگه نگاه هم نمی‌کنیم شاید از این وضعی که توش هستیم خجالت می کشیم.

در خیابانِ تاریکِ بی‌انتها به ناگاه پرده‌ی خانه‌ای به کنار میره. ستونی از نور دل تیرگی رو می‌شکافه، وحشی‌ها و برده‌ی بخت برگشته‌شان اندر آن روشناییِ ناخوانده خیره می‌ایستن. چشمانِ کنجکاوی حیران می‌نگرد، برده‌ی لخت و زخمی را بر انداز می‌کند، بویِ ترس خانه را پُر می‌کند، پرده تاریک می‌شود و با خودش اُمیدها به کشفِ حقیقت را می-پوشاند.

باران قطع می‌شه. تاریکِ محضه ولی نقشی از اندامِ آدم‌ها در نورِ سیاه به وضوح دیده می‌شه. عجیبه که

همه کس را می‌بینم ولی هیچ چیز را نمی‌بینم. ستونی از بردگان گوش به فرمانِ زنجیر صف می‌کشند. به اشارتِ زنجیر زانو می‌زنند گویی نظام جمع تمرین می‌کنند. آن وحشیِ ریشو فریاد می‌زند و مراسم آغاز می‌شود. راستی شهرِ متمدن بیستوخیا کجاست؟ انگار محو شده. انگار تمدن یه رؤیا بود که من هیچ وقت جزوش نبودم. بردگان را یکی یکی از زنجیر باز می-کنند و از مراحلی عبور می‌دهند.

خوب گوش کنید، یکبار بیشتر توضیح نمی‌دهم. مراحلی که شما برده‌های ارجمند باید در طی مراسم بگذرانید عبارتند از:

1. تماشایِ دیگران تا زمانی که نوبت‌تان شود

2. حفظ سکوت در مدت مراسم تا وحشی‌ها حواس‌شان پرت نشود
3. نخست زبان و گوش‌تان بریده می‌شوند تا حرف زیادی نگویید و نَشنوید. نعره زدن با زبانِ بریده مجاز است
4. پوستِ سینه کنده می‌شود
5. پوستِ کمر با روغن داغ بِرِشته می‌شود
6. چشم‌ها از حدقه در آورده می‌شود
7. روده‌ها به آرامی از شکافِ کوچکی در زیر ناف خارج می گردد
8. در هر مرحله امکان تجاوز جنسی وجود دارد پس نِق نزنید

9. مُردنِ سریع به برده‌های با شرایطِ خاص هدیه داده می‌شود به ویژه سالمندان

نمی‌دانم دانستنِ مراحل، کار را سخت‌تر می‌کند یا آسان‌تر. مدام می‌خوام باور کنم که یه اتفاقی می‌اُفته و من از این صفِ وحشت نجات پیدا می‌کنم. این‌قدر دلهره دارم که قلبم می‌خواد از دهنم بزنه بیرون. هیچی از زندگیم یادم نمیاد، انگار هرگز زنده نبودم. این همون حالیِ که بهش می‌گن "پیکر تهی کردن". کم‌کم که نوبتم نزدیک می‌شه امیدم از نجات به یأس و بعد به آرزویِ مرگِ سریع تبدیل می‌شه. هزار بار می‌خوام بمیرم اما نمی‌تونم. ترس هر توانی رو از من ساقط کرده حتی توانِ مُردن رو. صف جلوتر

میره، یکی از ترس می‌شاشه به خودش، تو همون کنارِ صف چند تا از اُسرایِ زن رو دارن تجاوز می-کُنن. اصلا" سکسی نیست. صدای ناله همه جا رو پُر کرده. برهنگی آسیب‌پذیری را دو چندان می‌کند. شکنجه‌گران هر لحظه می‌توانند اندام جنسیِ زندانی را با شلاق لگد یا چاقو زخمی کنند. اندام جنسی دردآلود، راست در برابر چشمانِ زندانی، همچون پرچم تسلیمِ مطلقش برافراشته می‌باشد. پرچمی که به جای ملاطفتِ شکنجه‌گران ایشان را جَری‌تر می‌کند. برهنگی لباس زندانیانِ نجیب اندر بندِ شکنجه‌گرانِ وحشی می‌باشد. سردیِ دستانم مرهمی موقت بر درد بی‌نهایت نازلِ ورم‌کرده و خونینم می‌گردد.

دیگه نوبتِ من شده، مجبورم می‌کنن زانو بزنم، چشم‌درچشم به چهره‌ی آن شکنجه‌گر خیره می‌شوم، سرم رو از پشت نگه می‌دارن، وسیله‌ای شبیهِ قاشق سرکج رو به صورتم نزدیک می‌کنه، راه گریزی ندارم، پلکم آخرین سد دفاعی است که به عبث برای لحظه‌ای می‌بندم. تا چشم می‌گشایم همه دیده‌ام پر از اشک و درد و خون می‌شه. میسوزه و آتیش می‌گیره. چنان داد می‌زنم که صدام دورگه می‌شه و می‌خواد گلوم پاره بشه. با این چشمم آن یکی چشمِ درآورده‌ام رو بدرقه می‌کنم که برای همیشه من رو ترک می‌کنه. من خون می‌گِریم و فراق دومین و آخرین چشمم هم فرا می‌رسد. با حدقه‌های خالی تاریکی را با ترس جستجو می‌کنم، با این که چشمی

ندارم ولی اندر آن تاریکی مطلق، آتشی سیاه را می-
بینم در حال زبانه کشیدن. آتشِ سیاه می‌خروشد و
سوزش بینهایت را در مرکز دیدم تصویر می‌کند،
گویی درد را می‌بینم.

یارو با بُریدنِ گوشم ادامه می‌ده. تا مغزِ استخونم
آتیش می‌گیره. حتی سعی نمی‌کنه بدنم رو ثابت نگه
داره. هر چقدر تقلّا می‌کنم آخرش با گوشِ در حالِ
بریده شدن مهارم می‌کنه. نباید دهانم رو باز کنم.
می‌خواد زبونم رو بِبُره. دستاش رو میذاره دو طرفِ
آروارم و دهانم رو با فشار باز می‌کنه. بعد دستش رو
می‌بره تا ابزارش رو برداره ولی من دهانم رو نمی-
بندم، نمی‌دونم چرا به یارو اعتماد دارم. مطمئنم که

سریع زبونم رو می‌کَنه. این دیگه چه جور اعتمادیه؟ فقط همین برام مونده، همین اعتماده. وسطِ بُریدنِ زبانم شروع می‌کنه با بغلیش گپ زدن و دست از بریدن می‌کِشه. "آقا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌-کنم، زودتر زبونم را بِبُر، لااقل بتونم دهنم رو ببندم و زخمش رو با دهانم در آغوش بگیرم". ماهیچه زبان ضخیم و لزج است، باور نکردنیه که چقدر بریدنش طول می‌کشه و دردش به خاطر محلش در بدن چقدر زیاده. دیگه صدام در نمیاد ولی هنوز نَمُردم و بیهوش هم نشدم. وای هنوز سه چهار مرحله دیگه مونده.

بادِ بامداد باران و ابر را از یادِ آسمان می‌زُداید، خورشید سوارِ ارابه‌ی آتش بر میدانِ شب می‌تازد و

آفتاب چهره‌ی تاریکِ شهر را نور باران می‌کند. اجسادِ تکه‌تکه شده در میانِ یکی از خیابان‌ها پراکنده‌اند. مأموران شهرداری باید بجُنبند و گرنه این آشغال‌ها چرخِ ماشین‌ها را کثیف می‌کنند. کَلّه‌ی من دور از تنم بر بالینِ سیاه اما تمیزِ آسفالتِ خیسِ خیابان آرام گرفته و با حدقه‌های خالی به کرانه‌ها می‌نگرد. شاید می‌اندیشد که زندگی انصاف ندارد ولی همینه که هست. جاروی رُفتگر کله‌ام را چون تاسی به کیسه زباله‌ای می‌اندازد. اثری از "لولوها" آن شبگردانِ وحشی نیست. مردمِ شهر به خیابان‌ها می‌آیند، مشغول روزمرگی می‌شوند، از من حتی یادی هم نمی‌کنند، ایشان در اِنکارند، انکار و بی-خیالی، سخت سعی می‌کنند که حاکمانِ واقعی شهر

"لولوها" را نادیده بگیرند. لیک تا کِی می‌شه فیلِ نقاب‌دارِ تو اتاق رو نادیده گرفت.



نمایه: بردگان



نمایه: تبرِ عجیب غریب

سایەی جان

غازهای وحشی حتی در شب هم دست از مهاجرت برنمی‌دارند. در آن شبِ یخبندان در میانِ ابرها بال می‌زنند، بادِ یخ چهره‌هاشان را سیلی می‌زند و در گوش‌شان فوفو می‌کند. ایشان با پایداری همچنان دلِ آسمانِ شب را می‌شکافند، پیش می‌روند و راه بسویِ جایی بهتر و امن‌تر می‌سپارند. از رویِ زمین صدایِ قاه‌قاه‌شان شنیده می‌شود و برای لحظه‌ای اندر سایه‌ی ماه ستونِ غازها نمایان می‌گردد.

آسمانِ شب نیمه ابری است، پهنایش تاریک از ابرهای سیاهِ پنهان کننده و قلبش روشن از مهتابِ سپید، به سفیدیِ رُخِ رنگ پریده‌ی آن کودکِ مُرده. آن مُرده که سخن‌ها در دل دارد لیک دلش را

لاروهای مگس خورده. لامپِ چراغ برق دیواری را روشن کرده، سایه‌هایِ شاخ و برگِ درختان چون شُغال‌هایی رنگ پریده بر دیوار نقش می‌بندند. شب دراز و شُغال‌ها همه شب با دهانی نیمه باز خیابان را می‌پایند، صدایی چون جاروبِ برگهای خشک با بادِ سرد برمی‌خیزد، اگر خوب گوش کنی نجوایی مخلوط با نوایِ باد و برگ به ذهن می‌آید؛ گویی شغال‌ها با هم سخن می‌گویند.

شغالِ دَهَن کَج: "امشب نه هر شبی‌ست که شبِ ارواح است"

شغالِ دَهَن صاف: "آن جان‌های سرگردان را باز خواهیم دید، به گدایی می‌آیند"

شغالِ دَهَن کَج: "گدایی چه؟"

شغالِ دَهَن صاف: "خِرَد !!"

شغالِ دَهَن کَج: "مغزشان را کِرم خورده پس بی‌خِرَد شده‌اند"

بادِ تُند می‌وزد: "هاهاهاها، هی، هاهاها"

شغالِ دَهَن صاف: "نه برایِ خودشان که بازماندگان-شان"

شغالِ دَهَن کَج: "آن بزرگ مردان و دانشمندانِ سرزمینِ غیرت بخردترین‌اند در جهانِ دیوار و نور"

شغالِ دَهَن صاف: "ای بی‌خرد، تو مغلطه می‌کنی تا حقیقت ..."؛ فوفویِ باد نجوا را از شنیدار و سایه را از دیوار پاک می‌کند.

در دو سویِ خیابانِ تاریک و سرد، خانه‌های چوبیِ دو طبقه قد کشیده‌اند. پلکان‌های چوبی، ساختمان‌ها را نیم طبقه بالاتر از زمین و دور از سیلاب‌ها حفظ می‌کنند. پنجره‌های روشن گویی چشمانِ خانه‌هایند که به صف ایستاده و به رهگذرِ خیابان خیره می‌نِگرند. رهگذرِ خردسال پایِ برهنه با جامه‌های پاره ناظرانِ خاموشِ خویش برانداز می‌کند و پیش می‌رود.

رهگذرِ خردسال بو می‌کشد. بوی خوبِ شیرینی می-
آید و صدایِ خنده. این همان نشانه‌ی خانه‌ی لبریز از
عشق است. عشق را باید دید، توصیفش فایده‌ای
ندارد. قدم بر پلکانِ خانه می‌گذارد. سنسورهای پله
از مردمان هوشمندترند، چراغِ پلکان روشن می‌شود.
به سویِ دربِ چوبی صعود می‌کند. در می‌زند.
زمانی می‌گذرد، پر از نگرانی، آیا صدایِ در زدن را
شنیده‌اند؟ در زدنِ مجدد بی‌ادبی نباشد! صدای
چرخشِ قفل می‌آید و آن پیرمردِ قد کشیده و لاغر
بر درگاه پدیدار می‌شود، نگاه به تاریکی می‌اندازد و
بناگاه به آن بچه چشم می‌دوزد. جا می‌خورد،
لباسش، صورتش، رنگِ پوستش، لاروهای مگس

که از زخم‌هایش می‌ریزند و از همه بدتر بوی ِ بدن ِ متعفّن‌ش. باید زودتر او را دَک کند.

پیرمرد با لبخندی مصنوعی می‌پرسد: "چگونه می-تونم کمک‌تون کنم؟"

بچه چیزی می‌گوید، نامفهوم است. شاید لهجه دارد؟ این چه جور جمله‌سازی است؟ چه پدرومادر ِ بی-لیاقتی چنین بچه پرورش می‌دهند؟ باید قُرص ِ ضد بارداری را ارزان کنند؟ پیرمرد می‌خواهد در را ببندد. این مزاحم ِ کوچولو خواهد رفت. او نمی‌تواند بیش از ساعتی این‌جا توقف کند، هوا سرد است، می‌رود یقه‌ی دیگری را می‌چسبد، شرّش کم می‌شود. شاید

باید پلیس خبر کرد، شلوغ بازیِ زیادی است، وِلش کن.

پیرمرد شروع به بستن در می‌کند. گرمای خانه از صورتِ بچه دور می‌شود. چشمانِ خیره‌ی بچه با آن لبخندِ احمقانه‌اش با نیمی از در پوشانده می‌شود. پیرمرد احساسِ درد می‌کند، دردِ بیماری نیست، دردِ دل است. خراشی بر دلش است. خراشی به عمقِ تاریخِ بی‌رحم، زخمی متعفّن چون گندی که پولدار شدنِ یکی به زندگیِ دیگران می‌زند. او در را نمی-بندد.

پیرمرد باز به چهره‌ی بچه نگاه می‌کند. نباید ترحّم نشان دهد، ممکن است خانواده‌اش در خطر بیفتد،

نوه‌های شیرینش که در کنارِ شومینه بازی می‌کنند. حتی یک بچه هم می‌تواند جنایتکار باشد، بخصوص با این سر و وضع. اگر شکلاتی به بچه بدهد وِجدانش ارضا می‌شود که به او کمک کرده و بعدش می‌تواند درب را ببندد.

پس به بچه می‌گوید: "اگر گرسنه‌ای چیزی برای خوردنت بیاورم"

واکنشی نمی‌بیند پس در را نیم‌لا رها می‌کند و به کُمدِ تنقلات می‌رود. یک مُشت آجیل و شکلات برمی‌دارد. به سویِ در باز می‌گردد، به بیرون نگاه می‌کند، بچه‌ای در کار نیست. آب شده رفته تو زمین. لابُد راهش را کشیده و رفته. نگرانی به سراغِ

پیرمرد می‌آید. نکند که از دربِ نیم‌لا گذر کرده و جایی در خانه مخفی شده. کدام احمقی درب را نیم-لا رها می‌کند و به دنبالِ شکلات می‌رود. دنیایِ بدیست سگ سگ را می‌خورد. حال خانواده پیرمرد هم در خطرند. باید تمامِ خانه را جستجو کرد. پیرمرد زنش و پسرش را خبر می‌کند. تمامِ خانه را زیر و رو می‌کنند. آن شب شب‌نشینی حرامشان می‌شود.

کُمد قدیمیِ اسباب بازی‌ها را می‌گردند، چه دورانِ خوبی بود که پسرها کودک بودند، خسته از سرِ کار خونه می‌آمدی و آن مردانِ کوچک را می‌دیدی که باز قد کشیده‌اند. آقاشیره نامِ عروسکِ پسر کوچیکه بود. همیشه دوست داشت که شیر باشد.

کمدِ لباس‌ها را زیرورو می‌کنند. آن لباسِ شب از تورِ سیاه؛ همان‌که چاکِ دامنش تا کمر است در ژرفایِ کِشو دفن شده. آن شب همسرش چه زیبا شده بود، به مهمانیِ همسایه رفتند، مِی و آهنگ و یار همگی بر پا بود. پس از برگشتن خانه آن چاکِ دامن بسیار کاربرد پیدا کرد، چون لازم نبود همسرش لُخت شود تا عشقبازی آغاز شود، آن شب که نطفه-ی پسرِ اول‌شان بسته شد.

زیرزمین را جستجو می‌کنند. ابزارِ کارِ پیرمرد آنجاست. یک ریل آهنی در زیرِ اثاثیه است، زمانی پیرمرد می‌خواست یک ارّه‌ی رومیزی بسازد، ریلِ آهنی را که خرید تصمیمش را عوض کرد. از آن

ارّه فقط ریلش ماند نمادی از کارهای نیمه‌کاره‌ی زندگی‌اش، هرگز آن را دور نینداخت.

پس از ساعت‌ها جستجو چیزی یا کسی را نمی‌یابند. با خیالِ راحت، شب بخیر می‌گویند و به رختخواب‌ها می‌روند. صدایِ توفانِ بیرون خواب را لذیذتر می-کند. چشمانِ پیرمرد گرم می‌شود و کم کم دارد به خواب ناز فرو می‌رود.

پیرزن می‌پرسد: "این چه بویی است که می‌آید؟ بوی تعفّن می‌آید؟"

پیرمرد می‌خواهد که نخوابد. این بوی همان بچه‌ی آواره است. اعضایِ خانه، جایگاهِ خانواده، شخصیتِ خاص که سال‌ها با خاطرات و تجربیات گوناگون

پرداخته شده، همه در خطرند. یک موجودِ بی‌ارزش، دیدار با یک بچه‌ی ولگرد خانواده‌ای مهم از طبقه‌ی متوسط را هدف قرار داده است. پیرمرد می‌خواهد برخیزد و خانواده‌اش را آگاه سازد ولی پیری و خستگی به او غلبه می‌کند. پیش از آن‌که به همسرش اخطار بدهد به خواب فرو می‌رود. چون با ذهنی آشفته خوابیده، خواب‌های پریشان می‌بیند. کابوس می‌بیند از آن بچه. بچه‌ای که زندگیِ بسیار بدی داشته، بی‌توجهی، تجاوز، خشونت، کثافت. بچه‌ای که بودنش برایِ کسی مهم نبود. بچه‌ای که به قتل رسید و نبودش هم برایِ کسی مهم نبود. کابوس می‌بیند که جسمِ آزار دیده‌ای به روحِ آزار دهنده‌ای بدل گشته.

صبح با نمِ باران آغاز می‌شود. خورشید از میان پرده-ها خانه‌ی پیرمرد را روشن می‌کند. آن خانه‌ای که مشابهِ خانه‌های بسیاری در آن شهر است. هیچ‌کس در آن خانه بیدار نخواهد شد، آیا این را مردم توجه خواهند کرد و برای‌شان مهم خواهد بود؟





لیراز

ساعت داره زنگ می‌زنه. باید از خواب بیدار بشم. به سختی یه تکونی می‌خورم و میزنم رو ساعت. می-نشینم گوشه‌ی تخت. ضعف دارم، لرز از نوک انگشت پام تا فرقِ سرم بالا میاد. باید برم آزمایشگاه، چند تا تستِ دیگه امروز می‌گیرم و فردا نتایج رو با همکارام بررسی خواهیم کرد. شوقِ پژوهشِ علمی مثلِ آتشی از قلبم زبانه می‌کشد و بدنم اتوماتیک از جا برمی‌خیزد. اتاق خواب گرم و پذیرایی سرده، یه بُلیز کلفت می‌پوشم و با شورت میرم آشپزخونه. یه لیوان شیر میذارم داخل مایکروفر و میرم دستشویی. وقتی میام بیرون لیوان شیر داغ شده، با یه تیکه نون تُست نشده مشغول خوردن میشم. کرکره‌های آپارتمان را همیشه تاریک نگه می‌دارم آپارتمانم رو

از جهان بیرون ایزوله می‌کنه. انگار می‌مونه که دنیایِ درونم رو به فضایِ آپارتمانم بسط می‌دهم. درونم همش ستاره و بیرونم همش بیستوخیاست. من چند سال پیش با یه ویزای پژوهشگر از کشورم به بندر ***بیستوخیا*** نقل مکان کردم. وقتی چند سال پیش بیستوخیا اومدم یه غیرِ شهروندِ غیرِمقیمِ ستاره‌دار محسوب می‌شدم. پس از دو سال با کُلّی نامه‌نگاری ستاره‌دار بودنم رو مُلغا کردم و به یه غیرِشهروندِ غیرمقیمِ معمولی تبدیل شدم. همیشه از این همه اصطلاحاتِ عجیب غریبِ مهاجرت و کاغذبازی‌ش سریع گُرگیجه می‌گیرم.

اندر تفکراتم غرق هستم که یهو صدایِ در زدن میاد. از سرِ میزِ آشپزخانه که با در فاصله چندانی نداره فریاد می‌زنم: "کیه؟"

صدایِ یه خانم پاسخ می‌ده: "پلیس، لطفا" درب رو باز کنید"

بلند می‌شم بِرم شلوار بپوشم و بعد در رو باز کنم که از پشتِ در یه مَرده داد می‌زنه: "درِ لعنتی رو باز می-کنی یا بِشکنمش، فلان فلان شده"

هول وَرم می‌داره که چی شده. با عجله در رو باز می‌کنم. یه پلیسِ مرد با هیکلِ تنومند، صورت و کله‌ی تراشیده و چشمِ آبی به پذیرایی قدم می‌ذاره. دنبالش یه پلیس زن نصف زرد–نصف سفید پوست

مثلِ ماشین کوکی میاد تو. پلیس زنه حسابی با یه نگاهِ نسبتا" طولانی شورت هفتیه من رو وارسی می-کنه. مَرده یه چیزی شبیه وسیله الکترونیکی رو در گوشش تنظیم می‌کنه. می‌خوام مؤدب باشم و با توجه به برخورد اولیه‌ی پلیس مرده، کمال همکاری و صداقتِ خودم رو نشون بِدم.

به خانومه رو می‌کنم و میگم: "چگونه می‌توانم کمکتان کنم، سرکار؟"

پلیس مَرده تیریپِ مؤدب من رو هم می‌زنه و با صدایِ خشن می‌پرسه: "***لیراز*** رو می‌شناسی؟"

من سعی می‌کنم که شِمرده و کامل جوابِ طرف رو بِدم تا هرگونه شک و ظن رو از خودم دور کنم. پس

می‌پرسم: "خانم لیراز را می‌فرمایید که طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنند؟"

پلیس مرده میاد طرفم با یه اَخمِ یزیدوار داد میزنه: "چرا سؤالم رو با سؤال جواب میدی؟"

من حسابی کُپ می‌کنم. پلیس زنه می‌گه: "بله جناب، همسایتون رو می‌فرمایند"

من حس می‌کنم که صحبت با پلیس زنه برام راحت‌تره پس روبه زنه پاسخ میدم: "بله، ایشان یک آشنا هستند. به اندازه‌ی یک سلام علیک آنهم گاهی وقت‌ها، با ایشان آشنا هستم"

پلیس مرده با صدای قوی اما اینبار حالتی بی‌تفاوت بهم می‌گه: "هفته پیش، شما در حال قرض گرفتن یه

چیزی از لیراز دیده شدین، اون هم تو مجتمع آپارتمانی. فکر نکنم قرض گرفتنِ یه چیزی از کسی فقط یه سلام علیک محسوب بشه"

من از اینکه پلیس حتی از یه ملاقاتِ کوچیک در ساختمون خبر داره، جا می‌خورم. اما چرا این‌قدر در مورد لیراز حساس هستن. نکنه که لیراز یه غلطی کرده؟ شاید دزدی کرده، نکنه آدم کُشته یا حتی بدتر سیاسی شده. خودم رو جمع و جور می‌کنم. باید در پاسخ دادنم دقیق‌تر باشم وگرنه این حس رو ایجاد می‌کنن که من دارم از چیزی طفره میرم.

یه ژستِ قانع‌کننده به خودم می‌گیرم و می‌گم: "بسیار معذرت می‌خواهم. کاملا" فراموش کرده

بودم. من یه ***بیم اسپلیتر پلارایزر نوری*** برای آزمایشات علمی نیاز داشتم و می‌دانستم که خانم لیراز در یک آزمایشگاه دیگر کار می‌کنند. پس از ایشان درخواست کردم که یکی از این وسیله رو بهم قرض بدهد. لیراز محبت کرد، از آزمایشگاهشان اون وسیله را آورد و به من قرضش داد"

هر دو تا پلیس با دقت عجیبی به حرفهای من گوش می‌کنن. بعدش خانم پلیسه شروع به صحبت با من می‌کنه، در همون حال مَرده انگشتش رو گذاشته رو اون ماس‌ماسَکِ تو گوشش و داره صدایی رو گوش میده. واضحه که این دو تا پلیس توسط یه کسی کنترل میشن. اون کس از طریق میکروفنِ پلیسا به

همه چی گوش میده و به پلیسا میگه که چی کار کنن و چی بپرسن.

خانومه می‌گه: "متوجه هستید که قرض گرفتن یک وسیله‌ی علمی در یک مجتمع آپارتمانی امری عادی محسوب نمی‌شه. اینجا جایِ زندگیِ مردم هستش و کاربردِ اون وسیله هم بر ساکنان ساختمان و شاهدانِ ماجرا واضح نبوده است"

حالا من یه مظنونِ گناهکار شدم. مظنونم به انجامِ گناهی که خودم هم هنوز نمی‌دونم چیه، گناهکارم به انجامِ چیزی که مظنون بودنم را دو چندان می‌کند. پلیس زنه درست میگه، از دیدگاهِ یه شاهد و شخصِ ثالث، قرض دادن یا قرض گرفتنِ یه وسیله ناشناس

می‌تونه باعثِ شگفتی و فضولیه بیشتر بشه. باید به این پلیسا ثابت کنم که این یه رابطه‌ی صرفا" حرفه‌ای بوده، شاید اونا هم آخرش به من بگن لیراز چی کار کرده که مأمورا رو کِشونده اینجا.

یه تیریپِ دانشمندِ پرمشغله به خودم می‌گیرم و می- گم: "من یه پژوهشگر در دانشگاه بیستوخیا هستم. شما می‌توانید از سوپروایزر آزمایشگاه دکتر ***مِنونایت*** (Mennonite) در مورد آزمایشات ما و آن وسیله‌ی خاص استعلام کنید. ایشان به خوبی از احترامی که من به قوانین و امنیت اجتماعی می‌گذارم واقفند"

سعی می‌کنم در حال حرف زدن تو چشمِ پلیسا نگاه کنم تا راست بودنِ حرفام رو با نترسیدنم نشون بدم. پلیس مرده با صدایِ آروم به من می‌گه: "می‌تونم کارت شناسایی‌تون رو ببینم؟"

ظاهرا" کلکم گرفته، یارو مهربون‌تر شده. کارتِ شناسایی و کارتِ دانشگاهم رو از جیب کُتم که کنار در آویزونه در می‌یارم و میدم به پلیس مرده، اون هم مشغوله بررسی‌شون می‌شه.

پلیس زنه شروع می‌کنه توجیح کردنِ من: "قرض دادن یا گرفتنِ یک وسیله‌ی علمی جُرم نیست. ولی باید توجه داشته باشید که انجام اون تو مجتمع

آپارتمانی می‌تونه باعثِ نگرانیه همسایه‌ها بشه و شما نباید هرگز این کار رو تکرار کنید"

من یک چهره‌ی مؤیّد به خودم می‌گیرم و هی حرفایِ زنه رو تأیید می‌کنم تا شاید بتونم از این مخمصه دَرام بیرون. در حالی که همه چیز سمتِ بهتر شدن می‌رفت، یِهو پلیس مرده برمی‌گرده و دوباره داد میزنه سرم.

مرده با خشم می‌گه: "چرا برایِ اقامتِ دائم در بیستوخیا درخواست ندادی؟ سه ساله که تو شهر زیبایِ ما زندگی می کنی، نونِ ما رو می‌خوری و می-رینی بعدش هنوز دنبالِ اقامت دائم تو شهر ما نبودی! چرا؟"

بحث در موردِ لیراز حسابی انرژیم رو تخلیه کرده، داد زدنِ این یارو پاک اعصابم رو خورد می‌کنه. با صدایِ بغض گرفته به پلیس مرده میگم: "من را ببخشید قربان. من حسابی در پژوهش‌های علمی خودم رو غرق کرده بودم، وقتِ کاغذبازی‌های اداره‌ی مهاجرت رو نداشتم"

تا حرفام تموم می‌شه خانومه در حالیکه به کارت‌هام نگاه می‌کنه با صدایِ آرامش دهنده‌ای می‌گه: "شما هم مثلِ خانم لیراز یک غیرشهروندِ ستاره‌دار هستید. قراردادِتون سالِ دیگه تموم می‌شه، برنامه‌تون برایِ آینده چیه؟"

من از اینکه دوباره می‌تونم با خانومه صحبت کنم احساسِ راحتی می‌کنم. ظاهرا" این پلیسا دارن بازیِ پلیس‌خوب-پلیس‌بد رو با من می‌کنن که البته من هم حسابی توش بُر خوردم و گیر افتادم.

من آخرین ذره‌ی توانم را جمع می‌کنم، در حالیکه دیگه دهنم صاف شده زور میزنم و یه لبخندِ مصنوعی رو صورتم نقش می‌کنم و میگم: "ببخشید سرکار، ولی من سالِ پیش درخواستِ انصراف از ستاره‌دار بودن رو امضا کردم. من الان یه غیرِشهروندِ غیرِمقیمِ معمولی هستم و نه ستاره‌دار. رسومِ زندگیِ من کاملا" بیستوخیایی شده و همچنین قصد دارم به زودی برایِ اقامتِ دائم در بیستوخیا تقاضا دهم"

امیدوار هستم بی‌ستاره محسوب شدنم و علاقه‌ای که برای اقامت در بیستوخیا ابراز می‌کنم از تُندی و خشمِ پلیسا کم کنه. یه دفه هر جُفتِ پلیسا ناجور ساکت می‌شَن. پلیس مرده شروع می‌کنه به قدم زدن دورِ اتاقِ پذیرایی، سرش رو پایین انداخته و دستهاش رو پشت کمرش گرفته. جای کفش‌هاش رو فرشِ وسطِ اتاق ردّی از خاک به جا میذاره. پلیس زنه مشغولِ خوندن چیزی از رو موبایلش می‌شه، انگار که سعی در پرهیز از مصاحبت با من داره.

پلیس مرده با صدایِ آروم به من می‌گه: "خانم لیراز امروز صبح کُشته شده، از بالکنِ آپارتمانش به بیرون پرت شده"

این بَده! لیراز روحیه آهنین داشت، همیشه می‌خندید محاله که خودکُشی کرده باشه، حتما" به قتل رسیده. من برایِ صبح هیچ شاهدی ندارم، قضیه‌ی قرض گرفتنِ وسیله هم، قوزِ بالا قوزه، لابُد بخاطر همین این‌قدر برخوردِ پلیس با من سخت بود. خوبه که از شرِّ ستاره‌دار بودن راحت شدم، لااقل این جوری پلیسا راجع به من فکرهایِ بهتری می‌کنن. همه همکارام می‌دونن که من عاشقِ فرهنگِ بیستوخیا هستم یا لااقل این چیزیه که من سعی در نمایش دادنش داشتم. باید غصه‌ی خودم رو به خاطرِ این حادثه‌ی تلخ نشون بدم تا کمتر به من شک کنن.

لبخند رو از چهره‌ام پاک می کنم، یه صورتِ مغموم و ناراحت به خودم می گیرم و میگم: "چه فاجعه‌ای، امیدوارم خانواده‌اش با این غم بزرگ کنار بیایند. آیا چیزی یا کاری هست که من بتونم در این رابطه انجام بدم؟"

من انتظار دارم که پلیسا در موردِ شاهد داشتن ازم بپرسن. یا اینکه ازم بخوان که اگه چیز مشکوکی در موردِ لیراز بنظرم میاد بهشون گزارش بدم. بر خلاف انتظارم، هر دو پلیسا ساکت می‌مونن. پلیس زنه پشتش رو می کنه به من و مشغولِ بازی با موبایلش می‌شه، مسلّما" اصلا" نمی‌خواد با من رو در رو بشه و حرفی برای گفتن نداره. مرده هم سرش رو پایین

انداخته و به قدم زدن دورِ اتاق ادامه میده، نمی‌فهمم منظورش از این رفتار چیه. چند دقیقه به همین منوال میگذره. دیگه حوصلم سر میره. از همون اولش نباید میذاشتم که این دو تا رفتارِ غیرقانونی با من بکنن، بی‌دل و جرأت ظاهر شدم و حالا بدونِ هیچ اتهامی اینا دست از سرم بر نمی‌دارن.

یه چهره‌ی بی‌تفاوت به خودم می‌گیرم و سکوت رو می‌شکنم: "ببخشید، اما من داره دیرم می‌شه و باید زودتر برم پژوهشکده. اگر پرسش‌های بیشتری ندارید باید ازتون خواهش کنم که منزلم رو ترک بفرمایید"

یه خورده صبر می‌کنم می‌بینم که هیچ کدومشون توجهی به درخواست من نمی‌کنن. در کمالِ تعجب هر جفتشون همچنان به من نگاه هم نمی‌کنن و جوابم رو نمیدن. حالا که از اون شوکِّ اولیه رها شدم باید یه جوری همه چیز رو به روالِ قانونی و دُرستش برگردونم. شاید این مردانِ قانون رو با تهدیدِ قانونِ خودشون بتونم به رفتارِ قانونی تشویق کنم.

صحبتم رو ادامه میدم: "من قوانینِ بیستوخیا رو می-دونم. پلیس فقط در حضور وکیل می‌تونه یه نفر رو سین–جیم کُنه. من متوجه هستم که پایِ یه قتل در میونه امّا حضورِ بیشترِ شما در منزل من حقوقِ اجتماعیِ من رو نقض می‌کنه"

بالاخره پلیس مرده وسطِ اتاق می‌ایسته و سکوتش رو می‌شکنه. آروم میگه: "ستاره‌دار، بی‌ستاره، ستاره-دارِ سابق، معمولی. همش سروتهِ یه کرباسه"

خانم پلیسه حتی برنمی‌گرده. پلیس مرده میاد طرفم، ترس ورم میداره که میخواد چه کار کنه، حسابی برافروخته به نظر می‌رسه. سرش رو میاره پایین، تو چشام زُل میزنه و میگه: "تو فکر می‌کنی کسی در بیستوخیا اهمیت میده که تو رُسومِ ما رو کُپ میزنی. واضحه کُپی کردنِ روشِ زندگیِ بیستوخیایی برای منفعت خودته و در داخلت هنوز همون کثافتِ ستاره‌دار هستی. سیلِ کثافتِ شما ستاره‌دارایِ عقب مونده داره بیستوخیای زیبایِ ما رو به لجن می‌کشه"

با شنیدنِ این سُخنان خون به مغزم می‌جهد و حسابی آمپر می‌چسبونم. چطور جرأت می‌کنه من رو کثافت خطاب کنه. من این همه طول کشید تا تونستم رسومِ بیستوخیا را جاگزینِ رسومِ آباجدادیم کنم، چطور این همه علاقه‌ای که برایِ بیستوخیا از خودم نشون دادم رو صرف نظر می‌کنه. ما به گُه شدیم راضی، گُه به ما کند ***نازی***. از صبح تا حالا با جفنگیاتِ این پلیسا کنار اومدم تا به قانون احترام گذاشته باشم و آخرش این طوری در کمالِ بی‌قانونی با من رفتار می‌شه.

ریه‌هام رو پُر از هوا می‌کنم و داد می‌زنم: "این مسخره است. این مسخره و بی‌ادبانه و دیوانگیه. آقای

پلیس شما شغلت رو به خاطرِ این رفتار و گفتارِ غیرقانونیت از دست خواهی داد. من حقوقِ خودم رو میدونم و به مقاماتِ قضایی رفتارِ غلطِ شما رو گزارش خواهم داد. سوپِروایزرِ من، دُکتر مِنونایت، رییسِ دانشکده‌ی علوم هستش و من رو در تنظیمِ شکایت‌نامم پشتیبانی خواهد کرد. همکارانِ بیستوخیایی من بر صداقت و قانونمند بودنِ من شهادت خواهند داد"

برخلافِ تهدیداتِ من، پلیس مرده میزنه زیر خنده، قاه‌قاه می‌خنده. شاید داره نگرانیش از تهدیداتِ قانونیِ من رو کتمان می‌کنه. اما صورتش شیطانی و بسیار شادانه، پلیس زنه هم که هنوز پشتش رو به من

کرده و اصلا" دخالت نمی‌کنه. ترس ورم می‌داره که چی داره می‌شه. مرده اینقدر می‌خنده که به سرفه میفته.

وقتی حالش جا میاد، صورتش رو میاره جلو و با لبخند میگه: "فکر می‌کنی گُهی هستی؟ هیچ‌کدوم از همکارانِ محترمِ بیستوخیاییِ‌ت و اون سوپِروایزِرِ عَرش‌نشینِ‌ت اهمیت نمیدن که چه بلایی سر یه حمّالِ ستاره‌دار میاد. اونا خودشون رو به خاطرِ تو خراب نمی‌کنن و حتی به زحمت هم نمی‌اندازن"

بعدش سرش رو بالا می‌کنه و با حالتی که انگار داره یه چیزی رو از حفظ می‌خونه و درس جواب میده، میگه: "مسخره نیست؛ قراردادِ نانوشته‌ی اجتماعی

اینست که قوانین تنها برایِ حمایت از نژادِ بیستوخیا هستش، قوانینِ حمایت از ستاره‌دارها فقط دِکوریه. فقط دکوراسیونِ کشورِ ماست تا زیباییِ دموکراسی-مون رو به جهانیان اثبات کنه و نشون بده که کشورِ ما اوجِ انسانیت و تمدّن بَشره"

من اول به انکار میفتم: "نه بابا یارو چرت میگه، من عِله‌ام و بِله‌ام". بعدش کم‌کم با احساسی که سال-هاست در دلم بدام انداختم روبرو می‌شم. همون احساسِ شرمی که همکارانم ندارند، همون شرمی که اونا از آدم حساب نکردنِ من نمی‌کنن. من همیشه خارج از معادله‌ی روابطِ انسانی‌شون بودم و هستم، مهم نیست خوب کارم رو انجام بِدم یا چقدر

مسئولیت‌پذیر و کمک حالشون باشم. من هرگز یه بیستوخیایی نبودم، نیستم و ظاهرا" نخواهم بود.

بالاخره ورشکستگیِ احساسی ناشی از سال‌ها بد رفتاریِ دیگران و تلاش مذبوحانه‌ی من برایِ انکارش همچون بهمن در دلم فرو می‌ریزه. خشمِ فروخورده‌ی سال‌هایِ دور از خانه، که تو این غربت نیمه آدم حسابم کردن، از ناخودآگاهم به بیرون فوران می‌کنه. عرقِ سرد از لابلایِ موهایِ سرم سرازیر می‌شه و گیج‌گاهم رو خیس و نمناک می‌کنه. هیچی برای گفتن ندارم، فقط منتظرِ حرکتِ بعدیِ پلیسا خُشکم زده. شاید بازداشتم کنن، اون وقت اجازه‌ی اقامتِ موقّتم رو لغو می‌کنن. بهتر اینه

که دیپورت بشم به کشورم و گرنه من هیچ شانسی تو یه دادگاهِ بیستوخیایی ندارم، به قتلِ لیراز محکوم می‌شم و زندگیم نابود می‌شه.

من غرقِ ترس‌ها و تردیدهای خویشم که مرده با صدایِ آروم و دلنشین میگه:"تو بالاخره داری واقعیت رو درک می‌کنی. قیافت شده عینَهو لیراز قبل از این که از بالکنِ خونش پرت بشه پایین"

من یه دفه به خودم میام. منظورِ این یارو چیه؟ یعنی وقتی لیراز خودکشی می‌کرده، اون پیشش بوده؟ اگه لیراز به قتل رسیده باشه پلیس قاتل رو مشایعت می-کرده؟ دیگه واسه جونم می‌ترسم. باید حسابی خودم رو فرمانبُردار نشون بدم و خلافاشون رو نادیده بگیرم

تا دست از سرم وَر دارن. این شهر قفسی ساخته شده از واژه‌ی آزادیه؛ چون آزادی‌ش در عمل یه بازیه.

خودمو میزنم موش مُردگی و میگم: "حالا چی امر می‌فرمایید، سرکار. هر چه بصیرتِ شما در این مسأله باشد مُطاع است"

زنه هنوز یه ثانیه هم به این سمت نگاه نکرده. مَرده یه ژستِ پیروزمندانه به خودش می‌گیره و میگه: "از بالکن بِپّر. بِمیر"

من دیگه متعجب نمی‌شم، این یارو نمی‌تونه تو روزِ روشن من رو بُکُشه. لابُد این‌قدر لیراز رو تحقیر کرده که اون خودش رو کُشته. ولی من از لیراز قوی‌ترم، من مثلِ سوسکم هرگز از زندگی دست

نمی‌کِشم. من خَم می‌شم لیک هرگز نخواهم شکست. من صاحبِ روانِ ستاره‌ی مقدس هستم، روحِ غیرقابلِ شکستن.

یه لبخند میزنم تا روحیه خودم رو ارتقا بِدم و میگم: "خوابشو ببینی! من هرگز خودم رو نخواهم کُشت که کارت رو آسون کنم. اگه بیای سمتِ من فرار می‌کنم، این‌قدر داد و هوار می‌کنم تا عالم و آدم خبردار بشن"

زنه هنوز با موبایلش بازی می‌کنه، انگار نه انگار. پلیس مرده از سخنانِ من جوش میاره، سرخ می‌شه مثلِ لَبو. بخار از گوشاش میزنه بیرون و داد میزنه:

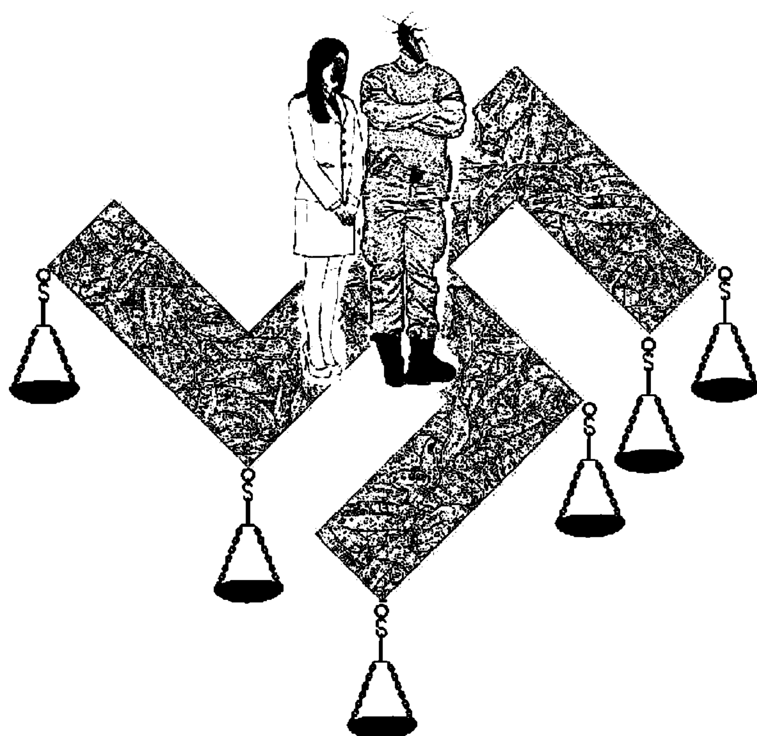
"لیراز رو با همین دستای خودم از پنجره پرت کردم، تو هم به اون فاحشه‌ی ستاره‌دار خواهی پیوست"

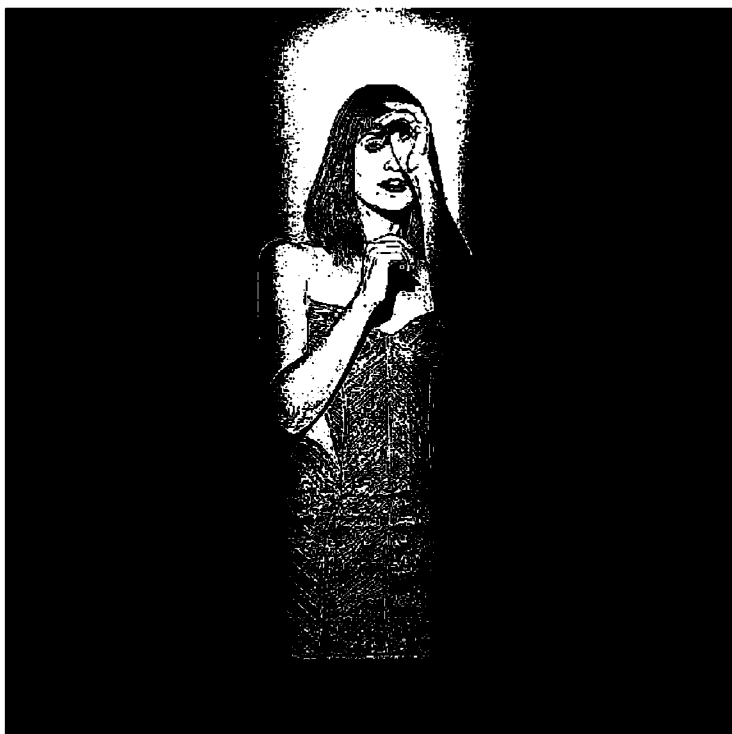
حمله می‌کنه به سمتم. میام در بِرم ولی بی‌فایده است، یارو یه گوریلِ چشم آبیِ قویه. میگیره از بیخِ خِرم و می‌کِشَتَم سمتِ بالکنِ اتاق خواب. تو بالکن که می‌رسیم داد و قال راه می‌اندازم، داد میزنم: "های ای مردم، کمک، بی‌گناهی دارد کُشته می‌شود". ولی هیچ کس حتی بالا رو نگاه نمی‌کنه. مردم مثلِ یه فیلمِ اِسلوموشن می‌گذرند و پایانِ زندگیِ من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

پلیس مرده میگه: "نمی‌بینی، همه با پیش قضاوت-هاشون زندگی می‌کنن. وقتی یه افسرِ پلیسِ پُر افتخارِ

بیستوخیا رو می‌بینن که یه حیوونِ ستاره‌دار رو گرفته بُکُشه، اولین چیزی که به ذهنشون میاد اینه که تو حَقّته به دَرَک واصل بِشی و پلیس داره وظیفش رو انجام میده"

سرمای بالکن کفِ پاهام رو می‌سوزونه. یه دفه همه‌ی هیکلم، همه‌ی هستی و وجودم، همه‌ی اون چیزی که من نامیده می‌شه، به پرواز در میاد. فقط امیدوارم که تو سرِ مردمِ خیابان فُرود نَیام و کسی رو زخمی نکنم. نه خوشبختانه. می‌دونم لیراز منتظرمه. سرم می‌خوره به آسفالت، همه جا سیاه و آروم می‌شه.





خیابانِ پاندورا

میگن زن‌ها کثیف هستن، لااقل برایِ یه هفته تو ماه. مثلِ نوزادها باید خودشون را پوشک کنن. اما واقعا" مردها چی هستن؟ لااقل چند بار در ماه غریضه‌ی جنسیِ مردها آمپر می‌چسبونه و دفتر دستک مدام سیخ بازاره.

تو این دوره زمانه که همه چیز بخشی از بازارِ آزاد شده و بیشترین سوددهی ازش انتظار می‌ره، سرمایه-دارها ازدواج رو گروگان گرفتن. اگه قاقا لی‌لی می-خوای باید مثل سگ کار کنی و برایِ پولدارها سودآوری کنی. سگ‌های تنبل ناکام می‌مانند. جالبه که هر کی خلافِ این زندگی کُنه آخرش پشیمون می‌شه.

بیستوخیا بهشتِ سِکسه. نه به خاطرِ اینکه یه قُنبُل عظیم تو وسطش باشه تا مردم به بهونه‌ی زیارت بیان جنده بازی. بیستوخیا یه دموکراسیِ آزاده، یعنی هر چی قیمتش پرداخت بشه آزاده. اگه پول نداری هیچ آزادی نداری. سه تا جنده خونه تو این بندرِ دموکراتیک هست، یعنی اینکه صنعت در بیستوخیا بسیار پویاست.

من مردی تنها هستم ساکنِ سرزمینِ سرمایه‌داری. یک عصرِ بارانی دیگر را دل سنگین می‌گُذرانم. قطراتِ آب بر پنجره‌ی چوبی فرو می‌اُفتند، می‌لغزند، بهم می‌پیوندند و چون اشک از گونه‌ی شیشه سُر می‌خورند. بیرون سرد است اما اتاق گرم است. دل-

سرد از روزگارم لیک دلگرم به تماشایِ یک فیلم. وقتی فیلم می‌بینم دیگر سختی حس نمی‌کنم. خودم را با فیلم هیپنوتیزم می‌کنم. گویی در جهانی از جادو و اژدها زندگی می‌کنم. بی‌پولی بد دردیه و بی-دوستی بخشِ جدایی ناپذیرِ بی‌پولیه. فیلمِ خوبیه، شگفتا از این بازیگرانِ زیباروی و زیباپیکر، اندر زیبایی به سانِ خدایانِ تراشیده از سنگِ مرمر هستند. پوستِ سیمینش آبدارتر از برگِ رُزِ سپیدست، پیچ و خم‌هایِ تنش اندر چشمانِ بیننده چون خنجری پیش می‌رود، دل و جان را بی‌رحمانه به آتش می‌کشد، آتش بر خرمنِ خشک تنهایی می‌افتد و گُر می‌گیرد. آتشِ درون چون چراغی بر زوایای تاریکِ ذهن می‌تابد و غریضه‌ی جنسی را از خوابِ سبکش می-

پراند. دیگر فایده ندارد باید کاری کرد، اوضاعِ غریضه بی‌ریخت گشته است. من استادِ ایده‌هایِ حلبی هستم، بهترین ایده به ذهنم خطور می‌کند، چرا این بار غریضه را به مرکزِ شهر نَبَرم! یه خورده پول پس انداز دارم، یه سرچِ کوچولو رو اینترنت قیمت‌ها رو معقول و مناسب نشون میده. فقط 220 سکه برایِ یه بار رفتن تو شهرِ فرنگ. از هر کلاسی زمانی می-رسد که باید فارق‌التحصیل شد و این بار باید از کلاس راست دستان فارق‌التحصیل شوم.

از خرچنگ‌هایِ شرمگاهی می‌ترسم، خودم را قانع می‌کنم: "بیستوخیا دموکراسی و متمدن است، فاحشه‌هایش تمیز هستن". از رویِ اینترنت، شماره

تلفنی می‌یابم، نوشته در پایینِ عکسی از زنی بی‌چهره اما با تنی عریان. خیره به آن پستان‌ها چون مسخ‌شدگان شماره می‌گیرم. چند بار زنگ می‌خورد. دل تو دلم نیست، از هیجان دهانم خشک شده، من در قلمروِ بیگانه گام گذاشته‌ام. در همان کوتاه زمانِ بوقِ ممتد، هزاران بار تصمیم به عقب نشینی می‌گیرم.

بناگاه صدایی می‌گوید: "سلام"

برایِ لحظه‌ای خشکم می‌زند اما می‌ترسم که بی‌ادبی باشد پس پاسخ می‌دهم: "سلام"

صدا: "چطور می‌تونم کمکتان کنم"

نامِ نوشته شده زیرِ تصویرِ زن را می‌خوانم و پاسخ می‌دهم: "خانمِ دیو (Devi)"

صدا لبخندی می‌زند و می‌گوید: "بله، شما می-خواستید که وقت بگیری؟"

من خجالت می‌کشم، نفسم بالا نمی‌آید: "با اجازتون"

دیو: "چه با نمک. من الان دارم عصرانه می‌خورم. یه ساعت دیگه می‌تونید تشریف بیاورید"

من دیگه دارم از حال می‌رم اما کنجکاوی شده موتور محرکِ زبانم: "آدرس، لطفا" "

دیو: "مرکز شهر بیستوخیا، خیابانِ اصلیِ پاندورا، خیابانِ سوییفت پلاک .... واحد ...."

من زبانِ بیستوخیایی خوب نمی‌فهمم، یه مهاجرم، نه پلاک رو می‌شنوم و نه واحد رو. اما چیزِ بیشتری نمی‌پرسم. این قدر خجالت زده شدم که سریع خداحافظی می‌کنم و قطع می‌کنم. یه نفس راحت می‌کشم. در فرهنگی که من بزرگ شدم، چیزهای جنسی خیلی سر پوشیده بیان می‌شن ولی من الان با یه فاحشه حرف زدم. یه ساعت وقت دارم تا خودم رو به مکان برسونم. ذهنم لبریز از تخیلات شده، چه حالی خواهد داشت، چه آزادیِ با حالی با مهاجرت به دموکراسیِ بیستوخیا بدست آوردم، خوبه خانوادم این جا نیستن، راستی خرچنگ.

لباس می‌پوشم و می‌دَوَم سمتِ بانکِ سر خیابون، نمی‌خوام که کارت‌های بانکی‌م رو به مکان ببرم، شاید جندهه دزد باشه و جیبم رو بزنه. فقط اون قدری که پول لازمه میزارم جیبم. با عجله برمی‌گردم خونه، کارت‌هام رو میزارم خونه، در رو قفل می‌کنم و میزنم بیرون. میرم ایستگاه اوتوبوس. هنوز داره بارون میاد، هوا سرده اما من از درون به مانند یک دیگِ جوشانم. می‌ترسم که مردم متوجه هیجان و فورانم شوند. اصولا" هر زنی که سوار اوتوبوس می‌-شه رو مثلِ یه تیکه گوشتِ لُخت می‌بینم. مغزم پاک بَنگ کرده.

ایستگاه‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شوند. چه انتظارِ لذت بخشی تا رسیدن به مکان. هوا دیگه داره تاریک می‌شه. ابرِ پاییزی چون پتویی خیس چراغِ آسمان را زودتر از موعد خفه می‌کند. از اوتوبوس پیاده می‌شوم، باید مسیری را پیاده طی کنم تا به مکان برسم.

آن خیابانِ خالی را می‌پیمایم. باران نم‌نم شده اما همچنان می‌کوبد. خیابان دلش روشن است به لامپ-هایِ شهرداری. من ژاکتی بر تن دارم که پاک نمور شده و بخار کرده. تند گام برمی‌دارم، نمی‌خواهم دیرتر از زمانِ قرار به مکان برسم. دختر بچه‌ای در پیاده‌رو روبروی من راه می‌رود. او دامن و پیرهن

صورتی با یقه توری سپید بر تن دارد، دو گیسوی رنگینش از شانه‌هایش آویزان است. نمی‌دانم چرا، ولی نگرانِ دخترِ صورتی‌پوش می‌شوم. پیش خودم می‌گویم: "این خیابان خالی و دختربچه‌ای به این کوچکی با این آرایش". گیریم او گم شده باشد و یا محتاج باشد، من چه کمکی از دستم برمی‌آید؛ هیچ!

سعی می‌کنم گام‌هایِ بلندتر بر دارم تا صورتِ دخترِ صورتی‌پوش را ببینم اما به او نمی‌رسم. هرچه تندتر می‌روم خیابان درازتر به چشم می‌آید گویی ساختمان‌ها کِش آمده‌اند، من می‌دَوَم، او می‌دَوَد. ساختمان‌ها و چراغ‌ها به خطوطِ نورانیِ موازی و افقی

تبدیل می‌شوند. شگفت زده می‌شوم و تندتر می‌دَوَم ولی مناظر نامفهوم‌تر می‌شوند.

هر چه سریع‌تر می‌دَوم دختربچه تندتر می‌دَود و از من دورتر می‌شود. باد و باران به صورتم می‌پاشد. نمی‌دانم چرا صدایش نمی‌کنم. صدا بزنم که چه بگویم. لباس‌های دختر بچه کمرنگ‌تر می‌شود، با همان شتاب که می‌رود گویی دامن و پیراهنش در هوا حل می‌شوند. من چشم از او بر نمی‌دارم، نگرانم. من حسابی از دختربچه عقب افتاده‌ام، دیگر فقط طرحی از اندامِ یک انسانِ برهنه از او دیده می‌شود. من هم نفسم بُریده.

بناگاه می‌ایستم، خودم را در یک بازار می‌یابم. همه جا پر از مردانِ موفق و اتو کشیده است با کت و شلوارهایِ گران‌قیمت و کفش‌های چرمیِ بَرّاق. نباید که در این‌جا بازاری باشد ولی هست. من هم دوست دارم یکی از این مردانِ موفق باشم. شرط می‌بندم هر چی سکس بخوان در زندگی‌شون دارن، چون پول دارن. اینان شاگردانِ ممتازِ سرمایه‌داری‌اند. کت‌های گران قیمت، ماشین‌هایِ لوکس. اما چرا همشون این جا جمع شدن، در این شبِ بارانی چه می‌خواهند بخرند؟ لابُد سکس. یه مردِ موفق باید فقط به فکرِ حال و حولِ خودش باشه، بی‌پول‌ها از حشره کمترند، باید زن‌هاشون رو بُکُنی و مرداشون رو لِه کُنی. این رو همه میدونن اون فیلسوفه گُفته. مغازه‌هایِ بازار

همه چیز برایِ فروش دارن. آزادی به این میگن، هر چیزی برایِ فروش موجوده، البته اگه توانایی‌ِ پرداختِ قیمتش رو داشته باشی.

من هم قاطیِ آن مردانِ شیکپوش به سرکشی از غرفه‌های بازار سرگرم شدم. بزرگترین غرفه الماس و طلا می‌فروخت. من همیشه فکر می‌کردم که الماس یه تیکه سنگِ مانندِ باقیِ کانی‌ها، ولی خدا می‌داند که در اشتباه بودم. فروشنده مردی خوش اندام و خوش برخورد بود و مرا توجیح می‌کند: "الماس درخشان است و مهم. شاید بگویید که شیشه هم می-درخشد لیک این الماس است که برگزیده‌ی خدایانِ زمین شده بنابراین پولدارها از آن به سوراخ بازکن

یاد می‌کنند، هر زنی لایِ پایش را به محضِ دیدنِ درخششِ بهشتیِ الماس باز می‌کند"

من شگفت‌زده می‌شوم و می‌پرسم: "خدایانِ زمین دیگه کی هستن؟"

یارو پاسخ می‌دهد: "آسمان‌ها را نمی‌دانم لیک مارِ بزرگِ آبی بر اقیانوس‌ها فرمان می‌راند؛ ترس و توهّم بر زمین حکومت می‌کنند"

من تازه درمی‌یابم که همه پیش‌فرض‌هایِ زندگیم نه از خِرد بلکه از کنترلِ روانم توسط القاهای فرهنگی سرچشمه می‌گرفته است. من پولِ خریدنِ الماس ندارم پس یواشکی جیم می‌شوم. کوچه‌ی کنارِ جواهرفروشی جایی بس دیدنی است، همه جور زن

و دختر و پسری برای فروش موجودند. ویترین‌ها را با وَلَع تماشا می‌کنم، ویترینِ موطلاییها: دخترانی چون پنجه‌ی آفتاب همگی به ناز خوابیده‌اند، ویترینِ **نورِ شب** نفس گیر است: زنانی بلند قد با موهایی به تاریکیِ شب و چشمانِ درشت، باسن‌هایی آبدار و نرم، گویی لایِ دو پایشان تا ابد ادامه دارد. چون که از ویترین‌هایِ سر کوچه به میانه می‌رسم همه چیز سلیقه‌ای می‌شود، پوشش‌هایِ چرمی و لاتکس هیجان را به دیدار می‌آورد. خدا را شکر می‌کنم که این کوچه را یافته‌ام. خوش به حالِ پولدارها مدام در این کوچه خرید می‌کنند. تازه این بازار هزاران کوچه‌ی فرعی دارد.

به ویترینِ ***اس‌ام*** می‌رسم. مردانی خوش برخورد و خوش تیپ در درون مغازه‌اند. ایشان پولدار با ساعت‌هایِ مچیِ گران‌قیمت هستند. دخترکی لخت را به دیوار بسته و با تازیانه زخم و خونین می‌کنند. این توهّم چه اکسیری است که پول را بر سلامت سلول‌هایِ تن برتری می‌دهد. به خویشتن می‌گویم: "لابد دخترک راضی به چنین بازیِ خشنی است. اون راضی، پولدارها راضی، گور پدر آدم ناراضی".

توهّم از ***ارزشِ پول*** یک خدا ساخته و روانِ دخترک را غلامِ آن خدا کرده، بنابراین رضایتِ متوهم معنایی ندارد. توهّمِ ترس از بی‌پولی او را به کتک می‌دهد. به نظرم می‌آید که اندام‌هایِ زخمیِ

دخترک اصلا" سکسی نیست، وقتی توهّم خِرَد شود مریضی لذت می گردد.

ده‌ها دختر دیگر هم در مغازه منتظرند. دخترانی که به دنبالِ پول برایِ شلاق خوردن صف کشیده‌اند، نگران می‌نگرند. نمی‌دانم که از صحنه‌ی شلاق خوردنِ هم‌قطارشان به لرزه افتاده‌اند یا آن‌که می-ترسند پیش از نوبت‌شان مشتری‌ها ارضا شوند و بروند. باور نکردنی است که این همه دختر زیبا و جوان برای یک مشت اسکناس شورت‌شان را کشیدن پایین و صف ایستاده‌اند. به خاطرِ پول پوست‌هایِ زیبا و لطیف‌شان را می‌فروشند و زخم‌ها و کبودی‌هایِ کتک را می‌خرند.

موتورِ سرمایه‌داری می‌گردد و همیشه گرسنه است، گرسنه‌ی جوانی و زیبایی. جوانان و زیبارویان را خُرد می‌کند، شیره‌شان می‌کِشد و یه مشت پیر و زشت را تُف می‌کند.

من مردی تنها هستم، ساکنِ سرزمینِ سرمایه‌داری. آرام گام بر می‌دارم لیک دلم تُند چون گنجشک می‌زند. ویترین بعدی نامش آزادیِ انتخاب است. ده مردِ پولدار با یک زنِ حامله مشغول سکسند. هیچ-کس نگران نیست که پرده‌ی رحم پاره می‌گردد یا ضربه‌ای به جنین آسیب می‌زند. مغزها خاموش، دُم‌ها بالاست. مجرم و قربانی آنجا معنایی ندارد، ظالم و بی‌حیایی هم در کار نیست، این کلمات معنای‌شان از

قابِ اخلاقی سرچشمه می‌گیرند. قیمت یک برچسب است نه یک قاب، چسبیده بر طبیعی‌ترین رابطه یعنی سکس.

اصلا" به من چه! من هیچ پول و قدرتی ندارم، هیچ چیز را نمی‌توانم عوض کنم. این افراد درگیرِ انتخاب‌های خویش در زندگی هستند. و آن نوزادِ در شکمِ مادر در گیرودارِ انتخابِ عجیبِ مادرش است. هیچ کس دلش به حالِ کسی نمی‌سوزد، همه برایِ سکس و لذت خویش تلاش می‌کنند، همین که هست، بهش میگن سرمایه‌داری، به جایِ غُر زدن باهاش زندگی کن.

بناگاه به یادم می‌افتد که من هم قراری دارم. بد هم نشد، دیدنِ این ویترین‌ها حسابی هیجانِ جنسی به من داده است. نگاهی به سمتِ انتهایِ کوچه می‌اندازم، بی انتهاست. چند غُل چماق دم درِ مغازه‌ای زنی را به دیوار بسته‌اند و سوزن و میخ به پستانش فرو می‌کنند. زن فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد. با خودم می-گویم: "لابد این زنه بازیِ خشن رو می‌پسندد". لحظه‌ای درنگ می‌کنم و فرو کردنِ میل بافتنی به لایِ دو پایش را هم تماشا می‌کنم و سپس به سویِ سرِ کوچه راهی می‌شوم. صدای ضجه‌هایش تمام گوشم را پر می‌کند.

یک پسرِ جوانِ خوش تیپ سر کوچه ایستاده است و قلاده‌ای بر گردن دارد. از او می‌پرسم: "ببخشید، خیابانِ پاندورا کُجاست؟"

پسرِ قلاده پوش مرا برانداز می‌کند و می‌گوید: "حسابی سیخ کردی، نمی‌خوای همین جا تخلیه‌ش کنی، قیمتِ من مناسبه"

دستش را جلو می‌آورد و سیخ رو نوازشی می‌کند. لبخندی از رویِ ادب می‌زنم، خودم رو عقب می-کشم و می‌گویم: "ببخشید، من قرار دارم و اگر دیر برسم بی‌ادبی خواهد بود"

پسرک می‌خندد و می‌گوید: "بی‌ادبی! تو حالت خوبه؟ اصلا" می‌دونی که کجایِ شهر هستی؟

وِوِلش، همین خیابان که توش هستی پاندورا است. کمی به مسیرت ادامه بده به کوچه‌ی سوییفت می-رسی". چه عجیب، می‌دونه من کجا باید برم. سپاسگزاری می‌کنم و با گام‌هایی تند مسیر را ادامه می‌دهم.

اصلا" نفهمیدم کی بارون قطع شد. گویی بازار و کوچه‌هایش تا انتهایِ پاندورا امتداد دارند. هوا تاریک و مه‌آلود است. توجهم به مقابلم در خیابان جلب می‌گردد. نورِ لاژوردی و قرمز بر پرده‌ای از بخار و مه می‌چرخد. در آن تاریکِ بخارآلود می-ایستم و به نورهایِ چرخان خیره می‌نگرم. نورِ چرخان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، سایه‌ای سیاه و

یُقُر در پسِ پرده‌ی مِه نمایان می‌گردد. سایه چون نهنگی با چشمانِ نورانی دریایِ بخار را می‌شکافد و به آرامی شناکُنان سویِ من می‌آید، پرده‌ی مه دریده می‌شود و ماشینِ پلیس چون کشتیِ آهن غرش‌کنان دماغه‌اش را سویِ پیاده‌رو می‌کشد. وحشت می‌کنم که اگر پلیس‌ها پرس‌وجو کنند چه پاسخ بدهم. ماشین در کنارم نگه می‌دارد و من ثابت قدم می‌مانم و با پلیس‌ها چشم در چشم می‌شوم تا جلوی هر سوءظن بی موردی را بگیرم. افسری که در صندلی شاگرد است مردی جوان، لاغر اندام با صورت تراشیده است. با خود فکر می‌کنم که الان مدارک شناسایی‌ام طلب می‌کند لیک می‌پرسد: "کوچه‌ی کارگروه کجاست؟"

می‌گویم: "نمی‌دانم سرکار. شب است و حتی نمی-
دانم کجایِ پاندورا هستم. چه رسد به آن‌که بتوانم
آدرس بدهم"

پلیسه لبخندی می‌زند و می‌گوید: "عجب! اونجات
قُنبل شده. داری میری قرار؟"

با لبخندی می‌گویم: "بلی"

پلیسه خشتکِ خودش را جا به جا می‌کند و می-
گوید: "وای مرد! غیرقابل تحمله. این‌قدر اَلَم مونده
دارم میترّکم"

من: "جسارتا" شما هم قرار دارید؟"

آهی از ته دل می‌کشد و سوزناک می‌گوید: "چه بگویم برادر. اَرشدمان بی‌سیم زده که یک دختر فراری را گرفته‌اند و در کوچه‌ی کارگروه نگه داشته‌اند. اگر دیر برسیم از دستمان رفته"

متوجه نشدم چه چیز از دستش می‌رود. می‌پرسم: "چی؟؟"

پلیسه خشتک‌ش را می‌خاراند و با اندوه می‌گوید: "هر دخترِ فراری را که بازداشت می‌شود ابتدا افسران ارشد می‌کنند، سپس او را به افسرانِ عادی می‌سپارند تا ایشان نیز دختره را بُکنند. اگر دیر برسم پس از سی چهل نفر نوبتم می‌شود که آن دختر فراری را بُکُنم و او شاید از هوش برود، دیگر کردنش حال نخواهد

داد. البته من زنان بی‌هوش بسیاری را کرده‌ام اما هیچی جایِ دختر فراری ترسیده و ناباور را نمی گیرد. جیغ‌هایش بهترین فروزنده‌ی لیبیدو است"

من لبخندی می‌زنم تا خُرسندی‌ام را از سخنش آشکار کنم، معذرت خواهی می کنم و به راهم ادامه می‌دهم.

پیش خودم می گویم: "خوشا به حال پلیسا. عجب شغل خوبی دارن، مدام تا ته تو وظیفه فرو می کنن. خدا حفظشان کند"

زمانی به پیاده‌رَوی در خیابانِ تاریک و خلوت می-گذرد. همه اندیشه‌ام بر یافتنِ کوچه‌ی سوییفت متمرکز گشته است. به یک پارکینگ می‌رسم.

کوچه‌ی سوییفت روبرویش است. در طی مکالمه‌ی تلفنی‌ام با جندهه، پلاک خانه و شماره‌ی واحد را نتوانستم بفهمم و حالا باید یه جوری پیداش کنم. تلفن همراهم را نیاورده‌ام چون می‌ترسیدم فاحشهه دزد باشه. خوشبختانه تنها یک ساختمانِ آپارتمانی در آن کوچه است پس فقط می‌بایست واحد را حدس بزنم. جالب آن‌که زنگ درب ساختمان مانندِ صفحه کلید تلفن است و می‌بایست کُد مربوط به آپارتمان مورد نظر را وارد کنی تا زنگ نواخته شود.

چون نمی‌دانم چه کُدی را وارد کنم عددی را اَلَکی وارد می‌کنم، کسی جواب نمی‌دهد. زمانی به تست کردنِ اعداد گوناگون می‌گذرد ولی پاسخی حاصل

نمی‌گردد. در سوی دیگر پیاده‌رو منتظر می‌ایستم. نمی‌دانم چه کار کنم. راهی برایِ ارتباط با دیو ندارم و اون هم از من خبر ندارد، حتی چهره‌ام رو نمی-شناسد. کم‌کم تصمیم می‌گیرم برگردم خانه. پیش خودم می‌گویم لابد قسمت نبوده. درب ساختمان شیشه‌ایست و داخلش دیده می‌شود. ناگهان زنی را می‌بینم که از پاگردِ پله به سویِ درب می‌آید. یعنی احتمال دارد که خانم دیو باشد. من عکسِ برهنه‌ی بدونِ صورتش را دیده‌ام، ممکن نیست بتوانم او را با لباس بشناسم. زن قدی متوسط دارد با شلوار ساپورتِ خاکستری چسب پاهایش و یک ژاکت گشاد زیپی بر تنش. صورت کشیده با بینی کوچک و چشمانِ عسلی رنگ. از پله‌ها تا درب شیشه‌ای می‌آید، با من

چشم در چشم می‌شود و لبخندی می‌زند. حدس می-زنم که باید خودش باشد. درب را باز می‌کند و سلام می‌کند. همراهش به داخل ساختمان می‌روم. خُب دیگه، من هم وارد بازیِ واقعی شدم. سوار آسانسور می‌شویم، خجالت می‌کشم به سویش نگاه کنم. با اون شلوار ساپورت حجمِ پاهاش کامل دیده می‌شود. با اینکه قدش کشیده نیست اما اندامش حسابی متناسب است. زیپِ ژاکتش رو تا چاکِ سینه بسته است، به نظر نمی‌آید که چیزی زیرش به تن داشته باشد. در آسانسور خانمِ پیری از ساکنان ساختمان هم سوار می‌شود، با آن پیرزن چشم در چشم می‌شوم و از رویِ ادب سلام می‌کنم، یک نگاه بسیار خصمانه سویِ من می‌اندازد، می‌خواهد با چشم‌هایش پاره‌ام

کند. شاید همسایه‌اش را می‌شناسد و می‌داند که من مشتریِ چه چیزی هستم! ثانیه‌های سنگین و ضایع در آسانسور سپری می‌گردند، دارم از سنگینی نگاهِ پیرزن له می‌شوم.

دینگ؛ خدا رو شکر رسیدیم به طبقه. به چُستی از زندانِ آسانسور به دنبالِ دیو پیاده می‌شوم. او کلیدی از جیب ژاکت بیرون می‌آورد و درب آپارتمانی را باز می‌کند و داخل می‌شویم.

دمِ در کفش‌هایم را پشتِ سر دیو در می‌آورم و به میانه‌ی هالِ آپارتمان می‌روم. آپارتمان کوچک است مجهز به یک تختخواب مرتب در کنارِ هال. یک لحافِ سپید تمیز رویِ تخت را پوشانده، دو یا سه

لحافِ مچاله و ظاهرا" کثیف کنارِ هال روی هم انباشته شده‌اند. دیگر گریزی نیست، شبِ زفاف من فرا رسیده است. از هیجان بدنم داغ شده.

دیو سخن آغاز می کند: "اندکی شراب می‌خواهید تا اضطراب شما کم شود؟"

پاسخ می‌دهم: "خیر، سپاس"

با لبخندی شگفت می‌پرسد: "دستشویی آن طرف هال است اگر که می‌خواهید استفاده کنید"

با شرم می گویم: "خیر، نیازی ندارم"

ناگهان چیزی به ذهنم می‌رسد که بپرسم تا خودم را از هَنگ خارج کنم: "ببخشید خانم، شما این کار را

زیر فشارِ یک واسطه یا تهدید کسی انجام نمی-دهید؟"

دیو خنده‌ای می‌کند: "چه با مزّه، شما دارید انتخابِ آزادانه‌ی مرا چِک می‌کنید. نه خیر، نگران نباشید، من خودم به تنهایی دخیل هستم"

سپس ژستی جدّی به خود می‌گیرد و می‌گوید: "لطفا" پیش از ارائه‌ی خدماتِ روحانی، مبلغِ هدیه را بپردازید!"

چه جالب، این فاحشه رویش نمی‌شود بدن فروشی را به زبان آورد آن را خدماتِ روحانی می‌نامد. دست در جیبم می‌برم و پول را در می‌آورم، دیو می‌رود سویِ میزِ دراورِ و لپ‌تابش را روشن می‌نماید و

آهنگی را باز می کند. چون او را در انکارِ فاحشگی-اش می‌بینم، پول را مستقیم به دستش نمی‌دهم تا احساسِ بدی به او دست ندهد، پول را می‌شمارم و رویِ میزِ ناهارخوری وسط هال می‌نهم. دیو به پول نگاهی می‌اندازد اما حتی آن را نمی‌شمُرد. چقدر مغرور!!

دیو: "آیا چیزی هست که نباید انجام بدهیم؟"

من: "بوسه بر لب ممنوع. در ضمن از بیماری‌های جنسی می ترسم. این اولین بارم است".

حسابی عرق کرده‌ام. دارم از نفس می‌افتم. احساس می‌کنم به ملاقاتِ یک پزشک آمده‌ام، به طرز مسخره‌ای با ادب شدم.

دیو: "نگران نباشید، سرویسِ شما شامل فقط ماساژِ بدن به بدن با پایانِ خوش می‌باشد که هیچ‌گونه مخلوط شدن مایعات بدن یا سکسِ فرو کردنی ندارد؛ اگر موافق هستید آغاز کنیم"

من نمی‌دانم چه موقع این سرویس را انتخاب کرده-ام، لابد سرویسِ سکس در تبلیغ گران‌تر بوده و من ارزان‌ترین سرویس را زنگ زده‌ام. ارباب جان هر چقدر پول بِدی آش می‌خوری، وقتی دنبالِ سرویسِ ارزون هستی همین می‌شه. بهر حال همین هم بسیار هیجان انگیز است، برایِ یک بدبختِ زن ندیده مثلِ من؛ با لبخندی رضایتم را نشان می‌دهم.

خانمه می‌ایستد و ده ثانیه به من زُل می‌زند. من هم به چهره‌اش خیره می‌شوم. لبخند زیبا و چهره‌ی با نمکی دارد. اولین بار در عمرم لازم نمی‌بینم از روی ادب زُل نزنم. ناگهان دیو قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید: "باید از جایی آغاز کرد. لطفا" هر کاری می‌کنم را شما هم انجام دهید".

شروع به باز کردن زیپ ژاکتش می‌کند، نمی‌دانم آهسته حرکت می‌نماید یا شدتِ کنجکاوی‌ام همچون ستاره‌ی نوترونی گذر زمان را دچار اعواج کرده است. دستش را با دقت دنبال می‌کنم، از آن لحظه که زیپ را به دست می‌گیرد، گذرِ زیپ از رویِ سینه‌هایش، شکمش و درنهایت خلاص شدنِ

زیپ در پایین ژاکت. لای ژاکت را باز می‌کند دو پستانِ سپیدِ B سایز بیرون می‌آیند. شکمی زیبا سپید و کشیده با پهلوهایی متوازی نمایان می‌شوند. پیچ و خم‌های تنش چون جاده‌ی کوهستانی نفس‌گیر است. من خیره مانده‌ام، نفسم بالا نمی‌آید. سیخِ سیخ.

دیو به من می‌گوید: "لطفا" بالا تنه‌ات را در بیاور".

فهمیدم که تا من همراهی نکنم به مرحله بعد صعود نمی‌کنیم. با عجله بدون لحظه‌ای چشم برداشتن از پستان‌هایش، ژاکت، تیشرت و زیرپوشم را می‌کَنم، چنان سیخ هستم که بی‌اذنِ دیو شلوارم را هم درمی-آورم. دیو به سیخ زُل می‌زند، گویی از هیجانِ جنسیِ من خوشحال شده. چنان قلنبه و فشرده شده‌ام که

دیگر فایده‌ای برای شورت نیست آن را هم به باد می‌دهم. دیو با لبخند ساپورتش را از پای درمی‌آورد، شورت هم به پا ندارد. چند ثانیه‌ای می‌گذرد، هر دو به اندامِ جنسیِ یکدیگر خیره مانده‌ایم. ران‌هایش سپید و توپُر هستند، موهای پاهایش را زده است. یک خالکوبیِ شبیهِ کلید رویِ گردنش دارد.

به من اشاره می‌کند که رویِ تخت دراز بکشم. نمی-توانم چشم از دیو بردارم، محو تماشا هستم، به سمت تخت می‌روم و روی تخت می‌نشینم. دیو می‌گوید: "گفتی من اولین زنی هستم که با او به تخت میروی؟"

با لکنت می‌گویم: "بله. شما چقدر زیبا هستید. آیا دوست پسر دارید؟"

دیو می‌خندد و با صدایی مهربان می‌گوید: "بله که دارم. زودباش، رو شکمت بخواب"

اندام سیخ خودم رو به زور خم می‌کنم و به شکم می‌خوابم. حالا نه می‌تونم صورتش رو ببینم و نه بهش دست بزنم. خیلی دلم می‌خواد اون پستان‌های زیباش رو نوازش کنم. یه دفعه دست‌هایِ خنک اون رو رویِ کمرم حس می‌کنم. چقدر آرامش بخش است. به طور دایره‌ای کمرم رو ماساژ می‌دهد.

دیو می‌پرسد: "یه مهاجر هستی؟ کجایی‌ای؟"

می‌گویم: "مقیم غیردائم و ستاره دار هستم"

دیو: "چه کاره‌ای"

من: "کمک پژوهشگر"

دیو: "پس درآمدت خوبه"

من: "نه، به یک کمک پژوهشگر مهاجر شندرغاز می‌دهند"

دیو: "امیدوارم که خدمات خوبی بهت بدم تا دلشاد از پیشم بروی"

حس می‌کنم ناراحت است که از مردی تنگدست پول می‌گیرد، تلاش می‌کنم به او روحیه دهم: "باور کنید از زمانی که به بیستوخیا آمده‌ام، هدیه‌ی شما تنها پولی بوده که با رضایِ تمام پرداخته‌ام"

ناگهان دستهایش را از پشتم برمی‌دارد، لحظه‌ای می-گذرد و دو جسمِ بسیار خُنک به کمرم می‌چسبند، نوکِ پستان‌هایش است. صدایِ نفسش در پشتِ گردنم می‌آید، گردیِ پستان‌هایش رویِ ستونِ فقراتم می‌لغزند و بالا–پایین می‌روند. گویی کزین جهان به جهانِ دگر می‌شوم. به من می‌گوید: "می‌دانی من چه چیزی را بیشتر در این حرفه دوست دارم؟"

اصلا" مغزم کار نمی‌کند، دریا دریا شوریِ لذت غرقم کرده است پاسخی نمی‌دهم. ناگهان با دو دست باسن‌هایم را می‌گیرد، من که همیشه به آن‌ها حساس بوده‌ام می‌خواهم واکنشی نشان دهم ولی درمی‌یابم که حق با اوست. اگر من در لذت غرقم،

او نیز باید سهمش از لذت را بگیرد. دقایقی چند را به ماساژ و بازی کردن با باسن‌هایم می‌گذراند.

به من می‌گوید: "برگرد، نوبتِ توست". دیو کنارم دراز می‌کشد.

از درازکش برمی‌خیزم. از کنجکاوی دارم می‌ترکم. زنی لُخت به نازِ تمام مقابلم دراز کشیده و منتظر است. نخستین چیزی که باید چک کنم پستان‌هاست. پستان‌هایش را مالش می‌دهم، نرم و خُنکند. وقتی پستان‌هایش را می‌مالم، دیو لبخندی از رویِ خرسندی می‌زند و طاق باز می‌خوابد، گاهی چشمانش را می‌بندد و گاهی باز می‌کند، نفس‌هایِ عمیق می‌کشد. پستان‌ها حسی می‌دهند همچون هیچ

چیز دیگری در دنیا. به روی دست‌هایش دست می-کشم، از شانه تا نوکِ انگشتانش، کفِ دست‌هایش زِبر است انگار پوستِ کفِ دست‌هایش چین و چروکِ اضافی دارد.

می‌گویم: "کف دست‌هایت از ماساژ دادنِ دیگران زبر شده؟"

دیو پاسخی نمی‌دهد. با چشمانی نیمه باز مرا زیر نظر دارد که کنجکاو همچون پسر بچه‌ای دو ساله به وارسیِ بدنش سرگرم هستم. چه پوستِ نرمی پشتِ بازوهایش دارد. یادِ جمله‌ای می‌افتم، حسّ لمس کردنِ پوست نرمِ پشت بازو همچون پستانِ زنان حال می‌دهد، نه این‌طور نیست، پوستِ پستانِ دیو از هر

ابریشمی نرم‌تر و باحال‌تر است. زیر بغل‌هایش را با دست لمس می‌نمایم و می‌بویم، بویِ خوبی نمی‌دهد اما خیلی بویش جذاب است.

با لبخند به من می‌گوید: "مانند بچه‌ای هستی که می-خواهد از همه‌ی شکلات‌های بوفه یک مشت بردارد. پوستِ ران‌هایم خیلی حساس است، دست بزن"

روی سینه دراز می‌کشد و من باسن‌هایش را با دست فشار می‌دهم، دایره‌وار ماساژ می‌دهم، سوراخ مقعدش تنگ و گشاد می‌شود گویی به من چشمک می‌زند، پوستِ باسن‌ها خنک به نظر می‌آید. پوستِ نرمِ میانِ ران‌ها را حس می‌کنم ولی به سوراخ‌ش

دست نمی‌زنم چون دیو قدغن کرده است. دیو می-چرخد و طاق باز می‌خوابد.

دست بر شکمش می‌کشم. شکمش را داخل می‌دهد تا ورزش‌کاری‌تر به نظر آید. بی‌اختیار انگشتم را به نافش فرو می‌کنم، سوراخ نافش کم عمق و لبه‌دار است؛ به ناگاه همه هیکلش را جمع می‌کند و با خنده جیغی می‌کشد. دستم را غلاف می‌کنم تا بفهمم چه چیز دیو را رنجانده است. با خنده می‌گوید: "نباید تو نافم انگشت کنی!"

با شرمندگی می‌گویم: "نمی‌دانستم. شما نگفته بودید"

می‌گوید: "حالا چیزی نشده". شانه‌ام را سوی خویش می‌گرداند و در آغوش همدیگر دراز می-کشیم. همه برجستگی‌های بدنش را در فرازونشیب-های تنم جا می‌کند رانش را میان دو پایم قرار می-دهد تا کاملا" بهم بچسبیم؛ گویی که دو جسم‌مان در هم فرو می‌روند و یکی می‌گردند. هر اندام تنم به یکی از اندام‌هایش چسبیده است، صورتم به صورتش، سینه به سینه، شکم به شکم. جریان خون در رگ‌هایش را حس می‌کنم، هر آن خونش می-تواند از رگ‌هایش به رگ‌های من بجهد. هر دو بی-حال و خمار شده‌ایم. چنان آرام نفس می‌کشیم انگار زمان متوقف شده.

به آرامی زمزمه می‌کند: "آیا در مرکز پژوهش بودن افتخاری است؟ باید دوستانِ بسیاری داشته باشی"

می‌گویم: "اصلا"، هر چه بیشتر دانشمند می‌شوی تنهاتر می‌شوی. حسادت در میانِ پژوهشگران موج می‌زند و ایشان را چون جزایری تنها در درونِ طبقه اجتماعی‌شان به دام می‌اندازد"

می‌ترسم از واژه‌ی طبقه اجتماعی رنجیده شود، پس سخنم را تصحیح می‌کنم: "می‌دانی که اخلاقیات توسط مردم تعیین می‌گردد!"

با علاقه به چشمانم خیره می‌شود، آن چشمانِ عسلیِ زیبا، می‌توانم برایِ یک عمر آنها را بنوشم.

دیو می‌گوید: "چطور مگه؟ منظورت چیه؟"

سخنم را به تمثیل درمی‌آورم تا قابلِ فهم‌تر گردد: "انسان‌هایی که در یکجا جمع شده‌اند بر اساس فاکتورهایی همچون آموزش‌های خانوادگی، توازنِ قدرت در جامعه و مقایسه با گروه‌هایِ دیگر رفتارهایِ اخلاقی را تعریف می‌کنند. مثلا" این که چقدر پوشش جامه برای مردمان لازم است کاملا" متغیر در میان گروه‌هایِ بشری است چون هر یک در شرایطی متفاوت تعریف شده‌اند"

به صورتِ بامزه‌اش می‌نگرم، غرقِ ابهام است، با توضیحاتِ بیشتر خانم را بسیار گیج‌تر کرده‌ام پس تلاش می‌کنم آن بخشی از سخنانم که مربوط به دیدارِ جنسی‌مان است را در یک جمله بیان کنم: "دو

نفر در آغوشِ هم در یک تخت کاملا" از لحاظِ اخلاقی برابرند، چون هیچ هنجار و قانون دیگری برایِ شکستن، میان‌شان باقی نمانده است"

دیو با دقت گوش می‌کند و با صدایی واضح و آرام پاسخ می‌دهد: "شما انسانِ دانایی به نظر می‌آیید. ایکاش دیگر مردان هم چون شما، کمی اندیشه‌شان به کار می‌بستند. اکثر مشتری‌ها زنانِ رامشگر را غیرانسان فرض می‌کنند تا بتوانند نسبت به شرایط غیرانسانیِ زندگیِ این زنانِ تهیدست بی‌تفاوت بمانند. جاکش‌ها (pimp) و مأمورانِ دولت مدام از زنان و دختران سوءاستفاده می‌کنند، همه می‌بینند و می‌دانند اما مشتری‌ها بی‌تفاوت فقط می‌کُنند و می‌روند حتی

برخی از ایشان از اینکه زنان و دختران به زور تن به این کار می‌دهند یا بدن‌شان آسیب می‌بیند لذت هم می‌برند"

من با حوصله گوش می‌دهم تا ببینم چیزی به ذهنم می‌آید یا نه. می‌گویم: "بسیار ساده می‌توان به غیرانسان فرض کردن عده‌ای در جامعه عادت کرد. لیک هرچیزی را در زندگی‌ات به کار ببندی نهایتا" آثارش در زندگی ظاهر می‌شود. سرانجام غیرانسانی برخورد کردن با دیگران به داخل خانواده و خانه هم نشت می‌کند و زندگی را ترش‌تر و بی‌نمک‌تر می-کند"

دیو با اشتیاق به سخنان من می‌افزاید: "آدم‌هایِ پول-پرست دیگر پول‌پرستان را به خود جذب می‌کنند و با ایشان وصلت می‌کنند در نتیجه حس می‌کنند محبت در زندگی‌شان وجود ندارد و به دنبال محبت جهان را باید جستجو کنند غافل از آنکه احساس محبت می‌بایست از خودشان آغاز می‌گشته و دیگر مهربانان را جذب می‌کرده بودند".

دیو لبخندِ شیرینی می‌زند و برمی‌خیزد. من روی ران-هایش دست می‌کشم، پاهایش تیغ انداخته است ولی سر موهای تازه جوانه زده اندکی زبری به آن ران-های توپُر می‌دهد. دیو از تخت بیرون می‌رود تا

آهنگِ جدیدی رویِ لپ تابش باز کند. تنش چون قطعه الماسی تراشیده اندر هیبتِ یک زن می‌درخشد.

من ناخودآگاه آهنگی را به یاد می‌آورم و از حفظ می‌خوانم: "Atemlos, durch die Nacht"

گویی دیو معنی‌اش می‌داند، اندکی شرم از نگاهِ خیره من بر چهره‌اش ظاهر می‌شود. برایِ لحظه‌ای دوست ندارد بدنش را با آن دقت بنگرم.

می‌گویم: "شما زیبا هستید، نگران نباشید هیچ زشتی- ای نمی‌بینم"

به تخت بازمی‌گردد و طاق باز دراز می‌کشد، من اندکی پستان‌هایش را می‌لرزانم تا خنده به چهره‌اش بازگردانم.

به او می‌گویم: "فرض کن اومدی پیشِ من سرویس بگیری. چه کار می‌تونم براتون انجام بدهم تا لذت ببری؟"

دیو لبخندی می‌زند پر از آبِ شکر و پاسخ می‌دهد: "پاهام رو ماساژ می‌دهی؟"

شروع می‌کنم به ماساژ ساقِ پاهاش. خیلی خوشحال می‌شود که من حرفش رو گوش می‌دهم. شده‌ام شبیهِ یه توله سگ، در انتظارِ توجه و لبخندِ دیو. مچ پاهایش رو دست می‌کشم، فکر می‌کنم بهتره کفِ پاهایش را هم لمس کنم؛ شاید قلقلکی باشد! دستم رو به کف پاهایش می‌کشم، پوستش زبر است و مانندِ کف دست‌هایش چین و چروک اضافی دارد.

ذوق‌زده می‌گویم: "تو مادرزادی پوستِ کف دستان و پاهایت زبر است، این یک ویژگی خاص است"

بسیار خوشحال می‌گردد که او را خاص یافته‌ام. حس و حالِ شگفتی دارم گویی دیو مرکز دنیایم شده است، قلبم فقط او را می‌خواهد و بس. او هم طاق باز دراز کشیده و با علاقه‌ی باورنکردنی تک‌تکِ حرکاتم را دنبال می‌کند.

آهی از ته دل می‌کشم و می‌گویم: "می‌دونستی فقط تا سی سالگی این شغل به دردت می‌خوره؟"

با تعجب می‌پرسد: "چطور مگه؟"

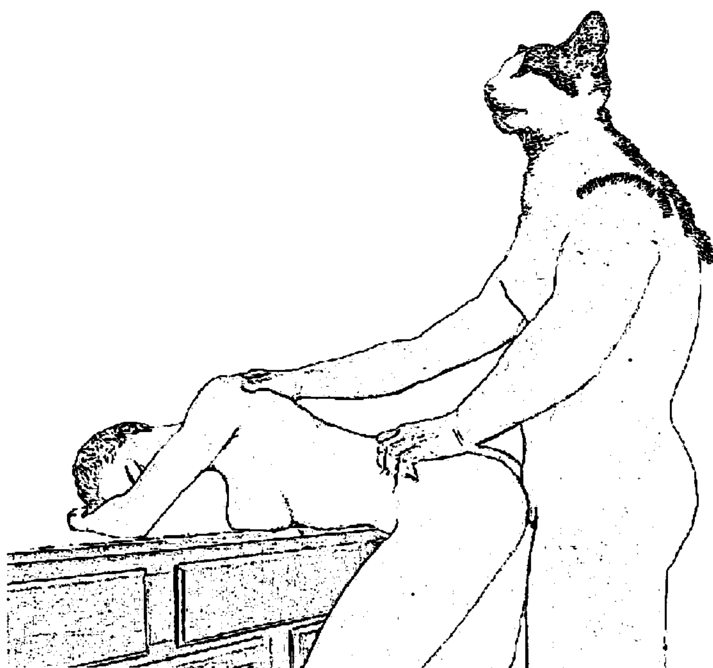
پاسخ می‌دهم: "آخه از بعد از سی سالگی بدنت اُفت می‌کنه. مشتری‌هات کم می‌شه"

می‌گوید: "من این حِرفه رو فقط به خاطرِ خودم انجام نمی‌دهم. خیلی‌ها هستن که کمبود جنسی دارن، مشکل جنسی دارن، پول ندارن زن بگیرن، معلولیت دارن. کمک به اون‌ها دلم رو شاد می‌کنه هر چند که تن فروشی اسمش می‌شه. بهتر از اینه که بروم و در یک رستوران کار کنم و جیبِ سرمایه-داران را پر کنم"

تناقض عجیبی است که یک قربانیِ سرمایه‌داری برایِ دیگر قربانیانِ سرمایه‌داری خودش رو داره قربانی می‌کنه. این چه قلبیه که دیو در سینه داره، باید نرم‌ترین قلبِ دنیا دفن شده زیرِ نرم‌ترین سینه‌ی جهان باشه.

من دراز می‌کشم رو تخت. دیو نور اتاق رو کم می‌کنه، چهار دست و پا میاد بالا سرم. میگه: "می‌خوام لب‌هات رو ببوسم، این می‌شه بوسه‌ی اوّلت، قول بده دفعه بعد نامزدت رو ببوسی"

من سر تکان می‌دهم و اون رویِ لب‌هام رو می‌بوسه. دستش رو می‌گذارد بین دو تا پاهام و پایانِ شاد در اوجِ دل تنگی بسر می‌آید.





هتل ایوان

بندر بیستوخیا بهشته رو زمینه. آب و هوای گرم و مرطوب، خورشید درخشان، دریای آبی نیلگون. مردم همه جا چادر زدن و بساطِ کبابشون بپاست. تا تقّی به توقّی خورد، ماشینِ شلخته رو بار زدیم و گاز دادیم، اومدیم بیستوخیا. چند ساعت تو ماشین کپک زدیم، از شهر پر از دود و کثافتِ خودمون یهو از بهشتِ بیستوخیا سر در آوردیم. تو بیستوخیا هم اصلا" دنبالِ ویلا یا اتاق نگشتیم، یه راست گازیدیم و رفتیم جایِ همیشگی: هتل ***ایوان***. از طبقه‌ی بالایِ هتل می‌شه دریا رو دید. اتاقش مجهز و تمیزه، نسیمِ خنک تو بالکن، مبلمانِ پهن و راحت، حمام و توالت تمیز، کولر گازی، قیمتِ مناسب رو هم به این‌ها اضافه کن. نامِ هتل رو با لامپِ نئون رو یک طرفِ

ساختمون نوشتن. تمامِ شب نورِ قرمز چشمک‌زن پنجره و پرده رو روشن/خاموش می‌کنه. بزرگ رو هتل نوشتن "ایوان". عجب نامی، هر کی تو بیستوخیا می‌شنوه دهنش آب میفته. فقط این اسم یه عیب داره، اسمِ یه زندان هم ایوانه. حتما" کسی کِرم داشته که اسم زندان رو با هتلی به این قشنگی یکی کرده. شاید هم حواسشون نبوده اسمِ هتل رو بد انتخاب کردن. بهرحال هیچ کی این مشکل رو حل نمی‌کنه. انگار هیچ کس براش مهم نیست که وقتی یکی میره ایوان باید ازش بپرسیم زندان بودی یا تعطیلات. وقتی هتل میری یه بخشی از زندان بودن رو سرت سایه میندازه لااقل اسمِ یه زندان. وقتی کسی هم میره زندان اِنگار خودش خواسته و برایِ تفریح رفته.

گاهی مردم کسی که الکی بیُفته زندان رو می‌گن رفته هتل ایوان آب خنک بُخوره. اگه تو زندان زیاد نگهش دارن میگن بهش خوش گذشته موندگار شده، اگه کتکش بزنن یا شکنجه بشه میگن ازش پذیرایی حسابی کردن. آخه این کجا و آن کجا.

یه شبِ خوب رو تو هتل ایوان گذروندم. خستگیِ راه از تنم در رفت. صبح که شد، مایو پوشیدم و دویدم دریا. به قولی ماهی شدم. از صبح تا غروب تو آب بودم. دیگه دل ضعفه گرفته بودم. حوله رو انداختم رو دوشم و راه افتادم سمتِ هتل ایوان. چراغِ نئونِ هتل از ساحل دیده می‌شد. تو اون گرگ و میش سعی در به یاد آوردنِ مسیر داشتم. ساحل و

خیابان غلغله از جمعیت بود. بستنی و بلال بساطش همه جا پهن بود. تو دمپایی‌هام پر از شن شده بود، نمی‌تونستم حتی درست راه برم، چندش آور بود. از خیابانِ منتهی به دریا گذشتم و به سویِ کوچه‌ای که دربِ هتل توش باز می‌شد رفتم. اومدم برم تو کوچه که یه ماشین پشتِ سرم ایستاد.

راننده صدام زد: "جنابِ خاصّی؟"

گفتم: "بله، امرتون؟". فکر کردم می‌خواد آدرس بپرسه.

راننده: "بیا سوار شو بریم"

پیش خودم فکر کردم طرف خُله یا مزاحمه، پشتم رو کردم و رفتم سمتِ کوچه.

یارو داد زد: "چطور جرأت می‌کنی که به من پشت کنی، گوساله!"

من از فریادِ یارو جا خوردم. داشت آبروم رو وسطِ خیابون می‌ریخت. مردم همه چپ چپ نگاه می‌-کردن. مردی به عظمتِ من یه گوساله خطاب بشه. باید با یارو صحبت کنم شاید اشتباهی گرفته یا گدایی چیزیه و پول می‌خواد. به سمتِ ماشین رفتم.

راننده گفت: "یالّا، سوار شو میبرمت ایوان"

من با تعجب پاسخ دادم: "ایوان که همین جاست. چند قدمیِ ماست!"

راننده با لبخندِ موزیانه گفت: "این ایوان نه، اون ایوان"

یه هو ترس بَرم داشت. آخه من چه غلطی کردم، من که راجع به هیچ جنبنده‌ای حرفی نزدم یا کاری نکردم، من همیشه مُبادیِ آداب بودم، به هر بچه پولداری احترام گذاشتم و مجیزشون رو گفتم. مردمِ تو خیابون دیگه اصلا" نگاه نمی‌کردن. همه می- ترسیدن تو دردسر بیفتن.

پاک هَنگ کرده بودم که یارو داد زد: "کُره خر سوار شو"

من با تته پته گفتم: "قربان من لُختم. بِرَم لباس بردارم"

راننده گفت: "سریع سوار شو. وقت تلف نکن"

منِ بدبخت با مایو و دمپایی سوارِ ماشینی شدم که اصلاً" معلوم نبود مالِ کیه و واقعا" رانندش راست می‌گه یا نه. احساسِ ترس و حماقت یه گوساله‌ی واقعی از من ساخته بود. شاید ناگهانی بودنِ اتفاقات من رو از واکنش مناسب و پرسیدنِ پرسش‌های مناسب باز داشته بود. اینا همش جَفَنگه. بچه پولدارهای شهر هرکسی رو بخوان به خاک سیاه می‌شونن و زندان می‌اندازن. مشکل واژه‌ی "ایوانه". چرا یه زندان با هتل باید هم اسم باشه. این دوگانگی هستش که آزاردهنده‌ترین جایِ این قضیه است. مردم با جُک ساختن از یک سِتَم، احساساتشون رو مثبت می‌کنن و حتی تو دلشون هم جرأت نمی‌کنن درباره "ستم" احساسِ منفی داشته باشن. قربانی‌هایِ

ستمِ بچه پولدارها حتی در یادهایِ مردم به عنوانِ ستمدیده وارد نمی‌شوند که بعدش کسی از فراموش شُدنشون احساسِ گناه کنه.

تو تفکراتم غرق بودم. تو مغزم با خودم و عالم و آدم در موردِ ستم بحث می‌کردم. ماشین یهو ایستاد. دیوارِ بتنی بلندی بود که با چراغِ نئون بزرگ روش نوشته بودن "زندان و شکنجه‌گاهِ ایوان". یه در دو جداره باز شد و ماشین به حیاط وارد شد. حیاط خالی بود، همه جا مرتب و سرد به نظر می‌رسید. چندتا سرباز سیگار می‌کشیدن و نگهبونی می‌دادن. از ماشین پیاده شدم به سویِ یه درِ شیشه‌ای رفتم. یه آقایی با پیرهنِ آبیِ روشن تو پذیرش نشسته بود. نامم

رو پرسید و گفت که رویِ صندلیِ انتظار بنشینم. یه پسرِ جوان رو صندلیِ کناریم نشسته بود. جرأت نکردیم با هم صحبت کنیم. من از لُخت بودن و اضطراب داشتم یخ می‌زدم و می‌لرزیدم.

ساعتی گذشت و مردِ غولتَشَنی از راهرو به سالن انتظار آمد. داد زد: "متهم فلانی؟"

نه من و نه کناریم هیچی نگفتیم. یارو اومد نزدیکتر. غیر از ما دو تا کسی تو سالن نبود. یهو کوبید تو گوشم، پرت شدم رو زمین، یه قطره اشک از تو یه چشمم پاشید بیرون. به سمتم اومد که بیشتر بزنه، داشتم می‌ریدم به خودم.

کارمند پذیرش بلند شد داد زد: "اون یکیه، نه این"

یارو رفت سمت اون پسر جوون و داد زد: "کره خر چرا جواب نمیدی". یقه‌ش رو گرفت و بیست تا کشیده‌ی محکم ظرفِ پنج ثانیه بهش زد. پسره پاک ضعف کرده بود و نفسش بالا نمی‌اومد. مثلِ گوسفند از پاش گرفت، کِشون کشون بردش به راهرو. من خیلی خوشحال بودم که من جایِ پسره نیستم.

با خودم گفتم: "من جرمم سنگین نیست، این پسره درسته 12–13 ساله به نظر می‌اومد اما حتما" که قاتلی چیزی بوده"

انصافا" تو جایی که برایِ اعمالِ قانونمندیِ جامعه ساخته شده بود، اصلا" معیاری برایِ رفتار با دیگران وجود نداشت. مأمورها هرکاری دلشون می‌خواست

می‌تونستن بکنن، انگار که متهم‌ها آدم نیستن. صد رحمت به برده‌های قدیم، لااقل برده‌داری از واژه‌ی دِکوریه انسان خالی بود و برده‌ها جزءِ وسایلِ اصطبل محسوب می‌شدن. ساعتی با سرما و اضطراب گذشت. یه آقایِ کت و شلواری از تو راهرو اومد سمت من. گفتم الان می‌کوبه تو گوشم. در کمالِ تعجب، درِ گوشم آروم گفت که باهاش برم. من هم دنبالش رفتم. خیلی خوشحال بودم که این مأمور از اون یکی مهربون‌تره. راستی مهربون یعنی چی؟ به یه اتاق شبیهِ کافی‌شاپ رفتیم. پشتِ یه میز نشستیم و اون مرد یه پوشه رو باز کرد و پرونده‌ای رو مطالعه کرد. من که ترسم کم شده بود دهنم رو باز کردم و به خواهش تمنا افتادم که من کاری نکردم و می-

بایست اشتباهی شده باشه، من نوکر و غلامِ پولدارها هستم، غلط بکنم که علیهِ پول حرفی بزنم. آخه این پولِ که همه چیز رو حفظ می‌کنه، روابطمون، آزادی‌هامون و انسانیت‌مون رو.

یارو گفت: "شما انسانِ روشنی هستید، پس چرا همیشه لبخند نمی‌زنید و رضایت خودتون از زندگی در دموکراسی رو مدام ابراز نمی‌کنید؟"

گفتم: "تصدّقت، من که هیچ وقت شکایتی از زندگی نکردم فقط بلد نبودم که باید مدام از زنده بودنم ابراز رضایت کنم"

یارو صورتش سرخ شد و داد زد: "مادرِ فلان فلان شُدَت بهت یاد نداده لبخند بزنی که بلد نیستی. باید

چند تا غول بیابونی بفرستم تا زن و مادرت را فلان و بیصار کنن تا تربیتِ بچه یاد بگیرن"

من از تغییر رفتار طرف جا خوردم. اما بیشتر از جزییاتی که برایِ حرف‌های رکیکش استفاده می‌-کرد تعجب کردم. خارق‌العاده بود که چقدر دقیق تهدیداتِ غیراخلاقیِ خودش را به رشته‌ی کلام درمی‌آره و با توصیفاتِ کامل تصویر می‌کنه، اون هم با اون کت‌شلوارِ مرتّبش. راستی اخلاق یعنی چی؟ من خودم رو به خنگ‌بازی زدم، هر چند که دلواپسِ خانوادم شده بودم، می‌ترسیدم بلایی سرشون بیارن. تا تونستم اَدایِ موافقت در آوردم. بهش اطمینان خاطر دادم که دقیقا" همون طور که اون

می‌خواد رفتار و گفتار خواهم کرد. امیدوار بودم یارو قبول کنه که دلیلی برایِ ترس از رفتار و عملکرد من در جامعه نخواهد بود. راستی چرا اون از من می‌ترسه؟

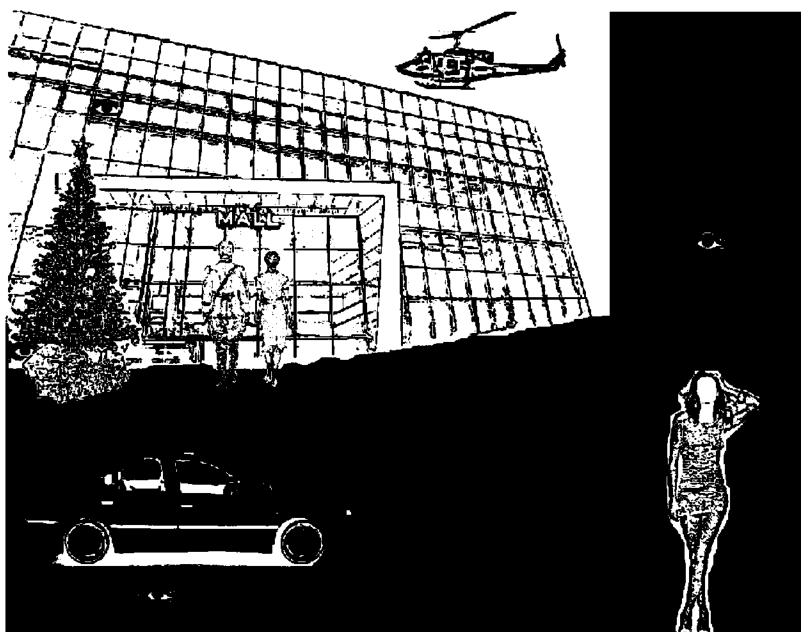
یارو گفت: "نمی‌شه، باید یه چند صد روزی مهمون ایوان باشی تا آدم بشی"

در حالی که من به خاکِ یارو افتاده بودم و التماس می‌کردم اون از اتاق بیرون رفت و صدها روز زندانِ انفرادی و شکنجه شروع شد.

کی می‌دونه؟! شاید هم من از اتاق بیرون رفتم و برایِ همیشه در سلولِ انفرادیِ ریا و ظاهرسازی به دام

افتادم. شدم یه شهروندِ خوب، بدونِ اندیشه و با لبخندِ همیشگی، ساکنِ امپراتوریِ دروغ.

دیوار چشم داره، ماشین چشم داره، درختِ کریسمس چشم داره، همه چی چشم داره و تو رو می‌پاید و خبرچینه؛ در مقابل این همه چشمانِ نگران، لبخند بزن عَنتَر.


MALL

سقف لاژورد

کدام دردناک‌تر است: یک کتکِ مفصل با کمربند و یا مشت و لگد خوردن؟ خُب، شاید کمربند بهتر باشد لااقل هرچقدر هم جایش کبود شود استخوان‌ها را نمی‌شکند. هر چند کمربند هم می‌تواند آسیب-هایِ جدّی بزند اگر به جاهایِ حساس بخورد. مثلا" یک مردی بود پول می‌داد به زن‌هایِ جوان تا بیایند و با کمربند کتک بخورند، صفی از هزاران دختر و زن درست شد که برایِ کتک خوردن آمده بودند. من هیچ‌وقت یارایِ درکِ حماقتِ این بنده خداها نشدم. این‌قدر زن و دختر صف کشیدند که اون مرد یک شرکت تاسیس کرد تا کتک زدنِ زنان را بهتر سازمان‌دهی کند. با تک‌تکِ زنان و دختران قرارداد می‌بَست و یکی از بندهایِ قرارداد این بود که پول

فقط به زنی و دختری پرداخت می‌شود که بیشتر از همه‌ی دیگر زنان و دختران کتک بخورد. واژه‌ی "تحملِ بالاتر" در قرارداد استفاده شده بود تا یک جور قهرمان شدن را به امضاکننده القا کند. خلاصه هزاران زن و دختر امضا کردند. من هیچ‌وقت یارای فهمیدنِ احساساتِ این زنان و دختران نبودم. خلاصه شبانه‌روز هزاران زن و دختر از همه‌ی سنین با کمربند حسابی کتک می‌خوردند. اون مرد زن‌هایِ حامله و تازه مادران را بیشتر کتک می‌زد، پوستِ لای دو پایِ اون‌ها به خاطر مادر شدن‌شان بسیار حساس بود بنابراین کمربند اوضاعِ لاپاشون رو اساسی بی‌ریخت می‌کرد و خون و کبودی جِرشان می‌داد. هزاران زن و دختر صف می‌کشیدند برایِ ساعت‌ها تا نوبتِ

کتک خوردن‌شان شود. وقتی پایِ پول در میان باشد دولت همیشه به فکرِ گسترشِ اصناف می‌اُفتد، هزاران قانون برایِ محافظت از اون مرد و منافعِ شرکت‌ش تصویب شدند. زنان و دختران یا خودشان داوطلب می‌شدند و یا به زورِ تهدیدِ سفته و چِک و موادِ مخدر جلویِ شرکت صف می‌کشیدند. خلاصه یک عالمه دلایلِ محکمه‌پسند برایِ قانع کردنِ زنان و دختران به صف کشیدن به وجود آمد. من هیچ‌وقت یارایِ دانستنِ دلایلِ این زنان و دختران نمی‌خواستم باشم.

برف‌روبِ قانون جاده را پاک می‌کند و همه را می-پاشد، از آن لوله‌ی درازِ سیخ همه را به گوشه‌ی جاده

و قاطیِ گِل‌وشُل می‌پاشد تا راه برایِ ماشین‌هایِ آخرین سیستمِ بچه پولدارها باز گردد. دانه‌هایِ برف سپید زیبا و متقارن هستند، ذره‌ای آب‌اند خالص شده در آغوشِ پاکِ ابرها که به جادویِ جاودانِ پاک، اندر جسمی شکننده ولی جذاب متبلور گشته‌اند. برف‌روب تک‌تک‌شان را صف می‌کند، در میان چرخ‌دهنده‌هایِ کثیف خوردشان می‌کند و بر آشغال‌هایِ گوشه جاده می‌پاشدشان. رانندگانِ آن ماشین‌های آخرین سیستم فکر می‌کنند که این قانون است و آن حقّ دانه‌هایِ برف.

آگاهی بد دردی است چون همه چیز را وارونه می-کند. چون آگاهی یافتی، غذا می‌شود مثلِ زهرمار،

نفس کشیدن می‌شود مثلِ فروکردنِ سیم‌خاردار به گلو. راه می‌روی انگار بار می‌بری، وقتی استراحت می‌کنی زجر می‌کشی و وقتی خسته‌ای حس شادی می‌کنی.

کدام لذت‌بخش‌تر است: بخشیده شدن پس از یک کتکِ مفصل یا سکسِ آتشین و خیس با زنی که از تهِ دل دوستت دارد؟ خُب، شاید بگویید معلومه دوّمی! ولی آن حسّ امنیت و آزادی که بخشیده شدن پس از کتک گارانتی می‌کند لذتی بسیار عمیق‌تر را در شخصیتِ فرد القا می‌کند، لذتی بسیار قابلِ تأمّل.

حال بیایید دو عاملِ محدود کننده را از لذتِ بخششِ پس از کتکِ مفصل حذف کنیم. نخست فردِ بخشنده؛ هرچه فردی که کتک می‌زند و می‌بخشد با کتک‌خور کمتر رودربایستی داشته باشد کمتر خجالت و شرم میان‌شان خواهد بود بنابراین لذت زیرِ آزرم پوشیده نمی‌شود یا کاسته نخواهد گردید برایِ همین است که پدرومادر هرگز گزینه‌ی خوبی در این بازیِ لذت نیستند لیک معشوق و معشوقه‌ی کتک‌خور می‌توانند هم‌بازیِ بسیار لذت‌بخشی باشند. ولی واقعا" چه کسی بیشتر از من خودم را دوست دارد؟ من از همه بیشتر خودم را دوست دارم و کمتر از هر کسی با خودم رو در بایستی دارم، هرچه باشد همه‌ی فکرهایِ کثیفم و اندامِ جنسیِ خودم را 24

ساعت رصد می‌کنم. پس من بهترین کتک‌زن و کتک‌خور در بازیِ لذت می‌توانم باشم.

دوم نوعِ کتک؛ هر چه کتک سخت‌تر باشد بخشوده شدن را عمیق‌تر جلوه می‌دهد چون حسِ رهایی و امنیتِ نسبی را دامن می‌زند. بالاترین حدّ کتک چیست؟ قاعدتا" کتکی که آسیبِ جبران ناپذیر بزند مد نظر نیست چون حسرتِ از دست رفتنِ سلامتی هر لذتی را ماله می‌کشد و صاف می‌کند. ولی چه لذتی بالاتر از جانِ دوباره یافتن است، بخشیده شدن پس از نجات از مجازاتِ مرگ بالاترین حسّ آزادی را می‌دهد، تبدیلِ مرگِ حتمی به زندگیِ دوباره، به سانِ مرغی زیرِ تیغ قصاب که پیش از ذبح دوباره به داخلِ

قفس رها می‌گردد چون قصاب همجنس‌باز شده و گیاهخواری پیشه کرده. قفس می‌شود بهشتِ امنیت لااقل تا زمانِ واگذاریِ مغازه‌ی قصابی به صاحبِ جدیدش.

از بحثِ فوق مُنتج می‌گردد که اوجِ لذتِ این بازی به توسطِ خویشتن و با شدتِ مرگ قابل تجربه شدن است؛ یعنی: پشیمانی پس از خودکُشیِ نافرجام.

فرسوده‌ام، خسته‌ام، جسمم خسته نیست روحم ساییده شده انگار در وانِ اسید دراز کشیده. اسید طلا را نمی‌خورد چون طلا زیباست. همه چیزهایِ زیبا ضدّ اسید هستند ولی روحِ من زشت است. حالا برایِ زیبا کردنِ روحم تلاش می‌کنم. چشم‌ها دریچه‌های

روح‌اند پس دریچه‌ها را باز می‌کنم و نگاره‌های قشنگ را مقابلِ دریچه‌ها می‌گذارم شاید روحم وسوسه گردد و زیباها را ببلعد. ساعت‌هاست تماشا می‌کنم و حالا دریچه‌ها تار گشته‌اند. آن قطره‌ی بارانِ تنها خودش را دراز می‌کند تا سرش به پایِ قطره‌ی پایینی‌اش برسد و ناگهان گویی قطره کشته می‌شود و قطره‌ی پایینی با سرعت به پایینِ شیشه می-لغزد و از گونه‌هایِ من سرازیر می‌شود. دیگر از غمگین بودن آزرده‌ام، هیچ حسی ندارم چون می-ترسم حس کنم که می‌دانم به جز گرفتگی و بغض حس نخواهم کرد.

اتاقم بزرگ و پُر از آشنایان، دوستان و همکارانم است. ایشان گرم گفتگو هستند، همه می‌خندند و شاد هستند. من شانه به شانه‌شان ایستاده‌ام لیک هیچ کس متوجه من نمی‌شود انگار نورِ اتاق کم باشد من دیده نمی‌شوم. پس چرا بقیه همدیگر را تحویل می-گیرند و با هم شوخی می‌کنند ولی از من صرف نظر می‌کنند مگر من رقمِ ششم بعد از اعشار هستم. من تلاش می‌کنم خودم را در گفتگو و گپ‌شان قاطی کنم، لبخند می‌زنم و سخنان‌شان را تایید می‌کنم هرچند نمی‌فهمم چه می‌گویند. خدا با من است، من پیروز می‌شوم. یکی‌شان انگار یک لحظه مرا دید ولی سریع نگاهش را پیچاند تا جلب توجه نکند. من جا می‌خورم، عرق می‌کنم، خجالت می‌کشم، نه از

دیگران، آنها مرا نمی‌بینند بلکه از خودم، تنها کسی که مرا می‌بیند. تقصیرِ ایشان نیست چون نور کم است، ایشان همه خوب و مهربانند ولی من نادیدنی شده‌ام. من برای ایشان خوشحالم چون همه‌اشان شاد و خندان‌اند ولی غمِ من بی‌انتهاست، مشکلِ من نور پردازیِ محیط است. تا کی می‌توانم بیکار اطرافشان بچرخم و خوش‌وبِش کنم با کسانی‌که حتی مرا نمی‌بینند.

برایِ لحظه‌ای دریچه‌ها را می‌گشایم، خالیِ بیکران همچون طوفانی سردوخشک به داخلِ اتاق هجوم می‌آورد و اتاق را لبریز می‌کند. اتاقِ خالیِ سرد و خشک حتی باران هم ندارد و فقط یک چیزِ خوب

دارد و آن سقفِ بلندش است. سقفش لاژوردی است با نقوشِ سفیدسیاه، گل‌هایِ کوچکِ سه‌پَر به مانندِ میناکاری. لاژوردیِ سقف یک جوری می-درخشد گویی آتشِ آبی رنگِ مشعلِ استیلن است، آنقدر زیبا می‌سوزد که داغی‌اش به مسئله‌ای حاشیه-ای بدل می‌شود و دوست دارم آن آبیِ لاژوردیِ زیبا را لمس کنم شاید اندکی از آن زیبایی به سرانگشتانِ من بچسبد. افسوس نه من دستم به سقف می‌رسد و نه این رنگِ لاژورد ناشی از آتشِ سوزان است.

من عقیده‌ای به اسباب اثاثیه لوکس ندارم، یک مینی‌مالیست هستم. فقط اسبابِ بسیار لازم را می‌خرم و در خانه نگه می‌دارم. مثلا" فقط یک لیوان دارم.

وقتی دوستان و همکارانم به دیدارم می‌آیند من با یک بطری شرابِ سرخِ شیراز ایشان را پذیرایی می-کنم. لیوان را تا نیمه از شراب پُر می‌کنم و می‌گذارم جلویِ مهمان. لیوان سفید است با نقوشِ بیضوی و رنگین. مِیِ خونین رنگ اندر لیوانِ سفید چنان بی-مُسمّا بی‌شعر و بی‌قافیه است که همه فکر می‌کنند من تا حالا شرابِ نابی ننوشیده‌ام. نمی‌دانم چرا هیچ‌کس لیوان را سر نمی‌کشد. از مستی نمی‌ترسند بلکه لیوان را نمی‌پسندند. یک بسته تیغ خریدم، از همان تیغ‌هایِ مستطیلی. مردان همه باید تیغ بخرند نشانه‌ی بلوغ و تکامل است، نه برایِ اینکه مانندِ تیغه‌ی شمشیر آنرا به نمایش گذارند و کسی را بترساند بلکه برایِ نظافت. پشم‌ها نشانه‌ی مردانگی هستند و من می‌خواستم

پشمام را تیغ بندازم تا به پُر پُشتی‌شان بِنازم. چند هفته هر بار می‌رفتم حمام با خودم تیغ می‌بُردم ولی هیچ باری جرات نکردم استفاده‌شان کنم از زخمی شدن واهمه داشتم. سرانجام داروی نظافت خریدم از همان قوطی‌هایِ پلاستیکی پُر از مایعِ سبزِ شامپو مانند. قوطیِ داروِی نظافت کنار حمام مانده و هنوز استفادش نکردم نمی‌دانم چرا ولی از داروِی نظافت چندِشَم می‌شود.

یادم است آقام همیشه می‌گفت: "یک مرد پَتوش آسمونه و تشکش زمین. همیشه با داشته‌هات زندگی کن. حتی فرض کن این سقفِ مینا هم که الان بالا سَرت است شاید یک دقیقه دیگر نباشه". من همیشه

آقام را داناترین می‌دانستم، پدر در روانِ پسر خداست. خلاصه من همیشه شبیهِ کولی‌ها زندگی کردم با کمترین وسایل و اسبابِ خانه، اسمش را هم گذاشتم زندگیِ مینی‌مالیستی. آقام پولدار نبود کارمندِ بانک بود، سه تا آپارتمان داشت و دو تا ماشین. همه‌ی زندگی‌ش رو به زن‌بازی و جنده‌بازی گذراند، به قولِ خودش همه‌ی پول‌هایش را وقفِ خیریه‌ی لاپایِ زنانِ مستمند کرد. وقتی آقام مُرد ارثِ چندانی به من نرسید. فقط یک انگشتری و دو متر طنابِ پوسیده به من ارث رسید.

آقام در بستر مرگ به من گفت: "پسرم! بهترین چیزهایی که در زندگی داشتم را در مُردگی به تو

می‌بخشم. یکی این طناب: با این طناب دست و پایِ زنان را می‌بستم تا زمانِ سکس تکان نخورند، دیدنِ قُنبُلِ زنان در حالی‌که نمی‌توانند فرار کنند احساسِ قدرت و چیرگیِ فراوانی به من می‌داد انگار مردانگی‌ام دو چندان می‌شد. این طناب پُر از مردانگی و سکس است. دیگری این انگشتری: این انگشتری مُهرِ اسمم است. پس از سکس با هر زنی قنبلش را با این انگشتری مُهر می‌کردم. این انگشتری را به تو می‌دهم تا همیشه به یاد داشته باشی چه پدر نیرومند و غالبی داشته‌ای. ایکاش تو اینقدر ضعیف و بی‌عُرضه نبودی. بی‌عُرضه بی‌عُرضه بی‌عُرضه بی-عُرضه بی‌عُرضه". شروع کرد به سرفه و در حالی که

می‌رید به خودش خون بالا آورد. آقام در خون و گُه و خِلطِ خودش خفه شد.

آقام مُرد و این دو تیکه اسباب را برایِ من باقی گذاشت؛ طنابِ پوسیده و انگشتریِ قُنبُل مُهر کُن. چیزهایِ جالبی هستند ولی گران‌بها به نظر نمی‌رسند. یک سال پیش به فکرم رسید که انگشتری را به جواهرفروشی ببرم و بفروشم. ولی کجا؟! سنگِ انگشتری یاقوتِ قرمز به نظر می‌رسد، نه از اون قرمزهایِ معمولی بلکه رنگِ خون است خونِ خرخره‌ی تازه بریده شده.

بویِ جگرِ کباب می‌آمد دانستم که قصاب باید آن نزدیکی باشد شروع به جستجو کردم، لایِ همه‌ی

کتاب‌ها و دی‌وی‌دی‌ها را گشتم تا ببینم بو از کجا می‌آمد. فیلمِ ***کتابِ قانون*** بویِ جگرِ سوخته می‌داد. دریچه را گشودم و دی‌وی‌دی را مقابلش گذاشتم. فیلم با یک ماموریت آغاز شد، مردی به کشوری خارجی اعزام می‌شد، پیش از سفر مرد به همه جایِ کشور خودش رفت و کلوخ جمع کرد، می‌ترسید که سنگ‌ها را جا بگذارد پس خودش را با بِتُن آغشته کرد و همه‌ی کلوخ‌ها و سنگ‌ها بر بدنش چسباند. مرد به کشور خارجی رفت. خارجی‌ها عجیب بودند چون این بدنِ سنگین از سنگ‌ها را احمقانه می‌-پنداشتند. مرد مدام تلاش در توجیهِ حمالیِ سنگ‌ها داشت ولی همه‌ی توضیحاتش گزافه می‌نمود. شبانه-روز ماموریت سخت می‌گذشت و زیرِ نگاه‌هایِ

تمسخرآمیزِ خارجی‌ها ناممکن به نظر می‌رسید. یک شب مرد خسته از آن همه شماتت به کافه‌ای پناهنده شد. یکی از آن کافههایِ دَوَنگِ خَراباتی که رِندانِ مست در آن به خود تخریبی مشغول‌اند. مردِ سنگی سرِ میزی تنها نشست، آهنگی خارجی به گوش می-رسید همچون ادویه‌ای عجق‌وجق بر آن خوراکِ ناخوردنیِ خارجی.

بناگاه مردِ سنگی زمزمه‌ای آشنا از میزِ کناری شنید، صدایی هم زبان با او داشت شعری می‌خواند: "گُلِ سنگم، گُل سنگم، چی بگم از دلِ تنگم. مثل آفتاب اگه بر من، نتابی سردم و بیرنگم"

مرد خوشحال شد که بالاخره کسی معنیِ سنگ را فهمیده. سر صحبت با صاحبِ صدا باز کرد، او یک زن بود زنی از جنسِ شعر. مرد با کوله‌باری از سنگ رفت و با زنی از جنسِ شعر به وطن بازگشت. زن در آن سنگ‌ها فقط شعر و ترانه می‌دید و سنگ‌ها گرچه منقوش به شعر ولی ناتوان از احساسِ شاعرانه بودند. قانون این جور حکم می‌کرد که در شهرِ سنگستان ماندگارترین شعرها بر سخت‌ترین سنگ‌ها حک می‌گردند. پس زن هم بِتُن بر تن کرد تا کتابِ قانون با یک پایان خوش به تیتراژِ پایانی برسد.

واقعی‌ترین بخشِ یک فیلم پس از تیتراژ پایانی‌اش آغاز می‌گردد و نه سنگ، نه شعر، نه ماموریت است

بلکه آن زنِ شاعرِ سنگ شناس است لُخت در رختخواب با یک مردِ غریبه و غالب. دست‌هایِ زن را با یک طناب به پاهایش بسته‌اند و مردِ غریبه‌ی غالب با لبخندی پیروزمندانه قنبل را بررسی می کند انگار از راهی دور برایِ زیارت آمده. مرد با دست کمرِ زن را به پایین فشار می‌دهد تا زاویه تنظیم گردد، با دقت و لذت فرو می کند گویی در کلاسِ هندسه نشسته و مساله‌ی نیمدایره را حل می کند. بدنِ لُختِ زن تکان می‌خورد، گاهی نفس می گیرد گاهی ناله می کند، پستان‌هایش آویزان‌اند و مثل رخت‌هایِ رویِ بند جلوعقب می‌شوند. سرپستان‌هایش برآمده و حساس شده، مرد هم می‌داند پس گاهگاهی دستش را می‌آورد و پستان‌ها را فشار می‌دهد، پستان‌هایِ نرمِ

زن همچون تکه‌ای از ابرِ بهاری در کفِ دستِ مردِ غریبه‌ی غالب می‌لغزند، احساسِ شعف و چیرگی او را به پادشاهِ بلامنازعِ رختخواب بدل کرده، دستش را پسِ کلّه‌ی زن می‌گذارد و صورتِ زن را در تُشک فشار می‌دهد، دماغش را در بویِ عرقِ پارچه فرو می‌کند. ناگهان صدایِ زنگِ در می‌آید. دریچه‌ها را می‌بَندم و قفل می‌کنم، مبادا آن زنِ شاعرِ سنگ شناس در آن وضعیتِ خوار و خفیف دیده شود. سمتِ در می‌دَوَم و در را باز می‌کنم. پیرمردی قوزی پشت در ایستاده. کُت و شلوارِ گُشادِ سرمه‌ای به تن دارد و کفش‌های چرمیِ کهنه. صورتِ گِردِ توپول دارد و یک کله‌ی کچل با چند تارِ شِویدِ سفید.

کلاه شابگاهی‌ش را برمی‌دارد و می‌گوید: "می-خواهم انگشتر را ببینم"

به دست‌هایش نگاهی می‌اندازم، سه چهار تا انگشتر دُرُشتِ یاقوت و عقیقِ سرخ به دست دارد. نه سرخِ معمولی، سرخِ خونی مثل خونی که از خرخره بیرون می‌پاشد. می‌فهمم که برایِ خریدِ انگشترِ قنبل مُهر کُنِ آقام آمده است. انگشتر را به او می‌دهم. با آن انگشتانِ چاقالویِ گِردش انگشتر را در نور می‌گیرد و برانداز می‌کند. حلقه‌ی نقره‌ی انگشتر سیاه شده، می-ترسم تو ذوقّش بزند. یک ذره‌بین چشمی از جیبش در می‌آورد و یاقوت را با دقت بررسی می‌کند.

رویِ انگشتر را می‌خواند: "حضرت حاج آقا فِلانی بَمانی"

پیرمرد می‌گوید: "این یاقوت زیادی خوب کریستال شده"

می‌گویم: "پس خوبه"

پیرمرد:"نه، این یاقوتِ مصنوعیه"

من: "یعنی چی؟"

پیرمرد: "این یاقوت با این قلب خونین به جایِ معدن از میانِ نور و خاکستر متولد شده است. خاکسترِ آلومینا را اندر جامِ سیاه گرافیتی می‌ریزند و دستگاهِ جوشِ الکتریکی را به سویِ جامِ سیاه شلیک می-

کنند، روشنایِ کورکننده رستاخیزِ خاکستر را آغاز می‌کند و خاکستر به کریستالی خونین و رخشان تبدیل می‌شود. مشکل آنجاست که این ققنوسِ کریستالی هرچند داستانِ رستاخیزش کورکننده و داغ باشد ولی همچنان مصنوعی است و ارزان"

یعنی آقام حتی یک انگشتر درست و حسابی هم به ارث نگذاشته است. حالا یک پیرمردِ بی‌سوادِ معتاد آمده و به من شیمی درس می‌دهد. پیرمرد با نِگرشی ارزان انگشتر را وارسی می‌کند و یک جوری به انگشتر می‌نگرد انگار یک تکه آشغال است. می-فهمم اگر دیر بِجُنبم مرغ از قفس می‌پرد.

می‌گویم: "این انگشتر قدمت دارد، عتیقه است. به خاطرِ اصالتش قیمتی و گران‌بهاست"

پیرمرد پارچه‌ای چروک و کثیف را از جیبش درمی-آورد. یک هاه به شیشه‌ی ذره‌بین می‌کند و ذره‌بین را با دقت تمیز می‌کند، حتی گوشه‌هایش را هم از چربی‌هایِ رسوب‌شده پاک می‌کند. سپس با دقتی دو چندان نوشته‌هایِ رویِ انگشتر را می‌خواند. حاج آقا فلانی بَمانی.

پیرمرد: "ببین عزیز، این سنگ مُفت گران است. من حتی اگر پولم را به چاهِ هاروت بریزم محال است بابتِ این انگشتر بدهم"

من یخ کرده‌ام. تا حالا اینقدر احساسِ بی‌ارزشی نکرده بودم. چرا من اینقدر ورشکست هستم. ورشکستگیِ مالی بد دردیه. این دنیایِ سرمایه‌داری است، هر چه سرمایه‌ات بیشتر باشد هستی و حقوقت بیشتر است، هر چه سرمایه‌ات کمتر باشد وجود و حقوقت کمتر است. من در این لحظه احساس می-کنم مثلِ بادِ شکم در هوا پراکنده شده‌ام و هیچ حقوقی ندارم، اجتماعی سیاسی حتی حق نفس کشیدن.

التماسش می‌کنم: "تو را به خدا به منِ بیچاره کمک کنید. شما که این همه پول دارید چرا یک خورده-

اش را به من نمی‌دهید. به خدا من هم آدم هستم و دل دارم، دوست دارم زنده بمانم"

پیرمرد یک اَخمِ اُخمی می‌کند و می‌گوید: "گردو خونه‌ی گازی بسیاره ولی همش شماره داره". بعدش کلاهِ شابگاهی‌ش را می‌گذارد سرش و آماده‌ی رفتن می‌شود.

من آخرین راه کار به ذهنم می‌رسد. می‌گویم: "شما هنوز انگشتر را همه جانبه بررسی نکرده‌اید!"

پیرمرد تعجب می‌کند، یک نگاه سفیه اندر قبیح به من می‌اندازد و می‌گوید: "مثلا" چی مونده که بررسی نکردم؟"

می‌گویم: "مزه‌اش!!!"

پیرمرد: "آره راست می‌گویی آن را مزه نکردم!! آخه مرد حسابی چه کسی سنگ را مزه می‌کند مگر خوراک است"

من اصرار می‌کنم: "حالا شما مزه کنید. تو را به خدا، مزه‌اش کنید"

پیرمرد با شک به من نگاه می‌کند. عینهو خری که به نعل‌بندش زُل می‌زند. آستینِ کثیفِ کُت‌ش را به یاقوتِ خونین می‌مالد تا برق بیُفتد و سپس نوکِ زبانِ دراز و لزج‌ش را به یاقوت می‌زند درحالی‌که هنوز چشم از من برنمی‌دارد. ناگهان لبخندی موزیانه بر چهره‌اش نقاشی می‌گردد، همه وَجَنات‌ش مسرور می‌گردد گویی به خر حلوا داده باشند. زبانش را به

داخل می‌کشد و گِردِ دهانِ گشادش می‌چرخاند به سانِ یک موشِ صحرایی که نخستین بار گوشتِ نرمِ باسنِ جسدِ یک هوری را مزه می‌کند. این بار زبانش را دراز و زشت سیخ می‌کند تا تمامِ عرشه‌ی زبان بر سطحِ سنگ بِساید.

پیرمردِ محظوظ می‌گوید: "عجب بهشتی بود این یاقوت! مزه‌ای غریب می‌داد! مرا به یادِ کودکی‌ام انداخت. آیا می‌دانید چرا این مزه را می‌دهد؟"

من با فراغِ بالِ بیشتر به پیرمرد می‌گویم: "یاقوت غم را دور می‌کند این را همه می‌دانند"

در حالی‌که در دلم می‌گویم: "بدبخت خبر نداری، این مزه‌ی قنبلِ هزاران زنِ جنده و غیره است که با

این انگشتر مُهر شده‌اند. کسی چه می‌داند شاید نه‌نه‌ی این پیرمرد هم زمانی قنبل‌ش را در طَبَقِ اِخلاص گذاشته و به آقام تقدیم کرده. هههههه"

پیرمرد دستمالِ چروکش را از جیب بیرون می‌آورد، انگشتر را در میانه‌ی دستمال می‌گذارد، دستمال را به دقت تا می‌زند و انگشترِ بسته‌بندی شده را به جیبِ کُت فرو می‌کند. سپس دستِ توپولی‌اش با آن پوستِ ظریف و کارنکرده‌اش را به جیبِ شلوارِ گُشادش می‌برد و یک بسته‌ی بزرگِ هزار تاییِ اسکناس بیرون می‌آورد. با ظرافت دو انگشت را به دهان می‌برد، خیس می‌کند، یک اسکناس از بسته

جدا کرده و سویِ من می‌آورد. بسته‌ی اسکناس را به جیب شلوار بازمی‌گرداند.

من می‌گویم: "قربون، یک خورده بیشتر بده، مشتری می‌شوم و هر ماه انگشتری نو برای‌ت می‌آورم"

پیرمرد با صورتی کشیده و حق به جانب می‌گوید: "ناز نکن بچه گِدا. وگرنه همین‌ش هم گیرت نمی-یاد"

مرغ هر چی چاق‌تر، کونش تنگ‌تر. همین یک اسکناس هم اشکی از چشم کور است و باید دو دستی چسبید. با ولع اسکناس را می‌قاپم و تشکر می-کنم. بسیار تشکر می‌کنم. پیرمرد راهش را می‌کشد و می‌رود. نه از اون پیرمردِ دَیوس که آقام بود ارثِ

درستی رسید و نه از این پیرمردِ دَیوس یه مایه‌ی حسابی ماسید. با یک اسکناس چه کار می‌توان کرد؟

بدنم بی‌بُنیه است مدام بیمار می‌شوم. سرما خوردگی-ام خوب می‌شود آنفلوآنزا می‌گیرم. هنوز آنفلوآنزا خوب نشده که باز سرما می‌خورم. انگار در چرخ-وفلکِ گردونِ گردان نشستم و منظره‌ی بیماری‌ها مدام تکرار می‌شود. جیبم هم تعریفی ندارد. فقیرم. فقط یک اسکناس دارم که اون هم از فروشِ انگشتر بدست آوردم. زندگی‌ام اینقدر بی‌مزه شده که اگر یک کمپرسی ***واسابی*** بریزی رویَش در جا محو و ناپدید می‌شود. اولش می‌اندیشیدم اشکال کار از کجاست؟ چه جایی از زندگی‌ام غلط بوده که این-

طور بی‌مزه و مزخرف شده؟ پس از مدت‌ها بررسی فهمیدم همه‌جایِ زندگی‌ام اشکال دارد و باید بپرسم کجاش اشکال نداره!

می‌توانم یک رساله‌ی هزار صفحه‌ای درباره‌ی زندگی‌م بنویسم و بدبختی‌هام رو توجیه کنم، زندگی‌نامه بنویسم و از پدرِ جنده‌بازم تا نظامِ سرمایه-داریِ شبهِ برده‌داری رو متهم کنم، ولی نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم به جایِ موشکافی، بی‌خیالی پیشه کنم. دریچه‌ها بسته‌اند و اتاق خالی و ساکت است، اینقدر ساکت که صدایِ بالِ پشه را می‌توان شنید. فقط باید با داشته‌هام زندگی کنم پس همه‌ی مال اندکم را وسطِ اتاق می‌چینم و برانداز می‌کنم؛ لیوان،

تیغ، طنابِ پوسیده، اسکناس، دارویِ نظافت. باید کمی تفریح کنم، باید لذتی بیابم تا این ذلّتِ زندگی را فراموش کنم. سرمایه‌داری همه‌ی زن‌ها را جنده می‌کند، برخی جنده‌ی پول، برخی جنده‌ی توجه و برخی جنده‌ی ازدواجِ طلایی. سرمایه‌داری مردها را هم جنده می‌کند، برخی جنده‌ی خوابیدن با زنانِ متعدد، برخی جنده‌ی فیلم سوپر دیدن، برخی جنده-ی دیگر آزاری، برخی جنده‌ی خود آزاری.

من یک مردِ تنها هستم ساکنِ سرزمینِ سرمایه‌داری. من آن قدر محصولاتِ سرمایه‌داری را مصرف کردم که خودم به محصولِ سرمایه‌داری تبدیل شده‌ام. سرمایه‌دارها همه‌ی لذت‌هایِ طبیعی را در پکیج

اقتصادی بسته‌بندی می‌کنند و با توجه به طبقه‌ی اجتماعیِ مصرف‌کننده‌ی هدف درجه‌بندی می‌کنند: زنانِ کلاس بالا برایِ بالاشهری‌ها، جنده‌ها برایِ یابوها، فیلم سوپر برایِ عقب‌مانده‌ها؛ باید لذتی را بیابم که از دسترسِ سرمایه‌داران خارج باشد، به ناگاه به یادِ لذتِ بخشودگی پس از کتک می‌افتم.

پیشِ خودم می‌گویم: "من هرگز لذتی بالاتر از این نخواهم چشید. اگر خودم را به خاطر تمامِ این بدبختی‌ها تنبیه کنم و سپس ببخشم، لذت خواهم بُرد. باید هر محدودیتی را از این لذت حذف کنم تا حسابی حظ کنم"

یک چهارپایه وسط اتاق می‌گذارم، طنابِ پوسیده را بدست می‌گیرم و از چهارپایه بالا می‌روم. بالاخره سقفِ مینا را از نزدیک می‌بینم. دستم را دراز می‌کنم به سویِ لاژوردِ آتشین رنگش، دست بر سقف می‌کشم گویی یارِ ابدی خویش یافته‌ام، درخششِ لاژورد سایه‌ی آبی رنگ بر چهره‌ام انداخته است. طناب را به قلابِ سقف گره می‌زنم، قلاب برایِ لوستر تعبیه شده ولی اکنون برایِ لذتی بالاتر از یک چراغِ ناچیز به کار خواهد رفت. طنابِ پوسیده را حلقه می‌کنم، از آن حلقه‌ها که وقتی می‌کِشی تنگتر می‌گردد، به دورِ گردن می‌اندازم. با دو دست از طناب آویزان می‌شوم مانند بارفیکس رفتن. با نوکِ پنجه‌ی پاهام چهارپایه را از زیرِ پاهام هُل می‌دهم تا

سقوط کند، صدایِ برخوردِ چهارپایه با سرامیکِ کفِ اتاق می‌آید و چنان دل را می‌لرزاند انگار بُمبِ صوتی وسطِ اتاقِ خالی منفجر می‌شود. من آویزان تاب می‌خورم.

کم‌کم دست‌هایم خسته می‌شود و طناب نم‌نم از میانِ انگشتانم می‌لغزد. با خود می‌اندیشم این می‌تواند آخرِ کار باشد. راستی دوستان و همکارانم در موردِ مرگم چه خواهند گفت؟ احتمال زیاد هیچی! در حالت معمولی هم دوستیِ من را بی‌فایده می‌خواندند و کنون با مرگم اولویتِ من در فکرشان به زیرِ صفر سقوط خواهد کرد. طناب را رها می‌کنم و از گردنم آویزان می‌شوم. دردی در مهره‌های گردنم حس

می‌کنم که با خسته‌تر شدنِ ماهیچه‌هایِ گردن و شانه‌ام، به سویِ پشتِ سرم گسترش می‌یابد انگار مقراض چیزی را از سقفِ سرم بیرون می‌کِشد. هر چه گره‌ی طناب تنگ‌تر می‌گردد تنفسم را سخت‌تر می‌کند تا آن که لحظه‌ی صفر عاشقی فرا می‌رسد؛ ریه‌هایم از هوا خالی‌ست لیک گلویم کاملا" فشرده شده و نمی‌توانم نفس بکشم. انگشتانِ دست و پایم پُف می‌کنند لااقل این‌طور حس می‌شود. به سقفِ میناکاری می‌نگرم، چه زیباست! گویی لاژوردِ سقف زنده شده و چون شعله‌ی مشعلِ استیلن می‌خروشد، هر لحظه ممکن است مشعل آتش‌بارش را شلیک و همه‌ی اتاق را بِرِشته کند. ناگهان احساس می‌کنم کبریتی در ریه‌هایم روشن می‌شود و ریه‌هایم را می-

گُدازد، کبریتِ سوزان گُر می‌گیرد و به همه تنم زبانه می‌کِشد. من اندر سایه‌ی لاژوردیِ شعله‌ی سقف در حالِ سوختن از درونم.

اندر میانِ آن درد و آتش، ناگهان طنابِ پوسیده تکانی می‌خورَد. صدایِ **جیرت** می‌آید. خوشحال می‌شوم، شاید گردنم شکست و مرگم را بی‌درد کرد؛ نه! هنوز انگشتانم حس دارند و از درد دارند می‌تَرکَند. تلوتلوخوران مابینِ مرگ و زندگی‌ام ولی کنجکاو درباره‌ی وقایعِ اطرافم. اگر گردنم نشکسته است تنها چیزِ دیگری که در فشار است و می‌تواند صدا کند طنابِ پوسیده است. بی‌اندازه خوشحال می‌شوم! گرچه مدت زمانِ آویزان بودنم درکُل کمتر

از یک دقیقه بوده ولی تجربه‌ای بغایت دردناک و طاقت‌فرسا بوده است و دوست دارم زودتر پایان پذیرد. فقط امیدوارم اگر طناب می‌خواهد پاره شود پیش از مُردنِ من حادث گردد که پس از آن می-تواند منظره‌ی مرگم را مخدوش کند و به جوکی احمقانه همچون زندگیِ فقیرانه‌ام تبدیل کند.

دوستانم خواهند گفت: "این بدبخت حتی در مُردن هم بی‌اهمیت است. نمی‌توان یک عکسِ باحال از جسدِ آویزانش تهیه کنیم. بگذار فراموشش کنیم"

انگشتانِ پاهایم یخ می‌کند و کم‌کم بی‌حس می-گردد. یخ‌زدگی از پاهایم به سویِ کمرم گسترش می‌یابد. حال سینه‌ام در آتش می‌سوزد و نیم‌تنه‌ی

پایینی‌ام یکپارچه یخ‌زده و سنگین شده است. سقفِ میناکاری از لاژوردیِ براق به سرمه‌ای دگرگون می‌شود و گل‌هایِ سفیدِ ریزش به مانندِ ستارگانِ شب درخشان و الماس‌گون می‌گردند. لحظه‌ی پایانی نزدیک است ولی برخلافِ انتظارم ذهنم از هر اندیشه‌ی خاصی تُهیست همانندِ خودِ مرگ.

جیرت جیرت جیرت؛ تَق. طنابِ پوسیده پاره می‌شود و من نقشِ زمین می‌گردم. من مسلّما" همچنان زنده هستم، آن قدر گردنم درد می‌کند که جوششِ تک‌تکِ مهره‌هایِ گردنم را جداگانه حس می‌کنم. نفس‌هایِ عمیق می‌کشم، عمیق‌ترین نفس‌هایِ زندگی‌ام را. چنان محکم نفس می‌کشم که نای و

ریه‌ام سوزش می‌گیرند و همچون مَسلولی سرفه می‌-
کنم.

دقایقی به سرفه و گریه می‌گُذرد. دست و پاهایم خواب رفته‌اند. باسنم از زمین خوردن درد می‌کند. گریه می‌کنم و خوشحالم. شادیِ غیرقابلِ توصیف. این شادی بسیار ذاتی و غیروابسته به هر پارامترِ محیطیِ دیگری است. هر نفسی که می‌کشم لذتی ماورائی تا عمقِ وجودم تلمبه می‌کند. به هیچ کس و هیچ چیز به جُز خودم نمی‌اندیشم. خالص‌ترین عشقِ جهان را در سینه‌ام حس می‌کنم که همان عشقِ به نفس کشیدن است. سه ساعت را همان جا می‌نشینم و حتی طناب را از گردنم باز نمی‌کنم. سه ساعت فقط

شادی می‌کنم و لذت می‌بَرَم از بودنِ خودم، از نفس کشیدنم.

امشب دوست ندارم بخوابم. می‌ترسم که بخوابم و دیگر بیدار نشوم. تا پاسی از شب بیدارم، لیوانِ سفیدِ منقوشم را پُر از شرابِ سرخ می‌کنم و پی در پی می-نوشم. دریچه‌ها را باز نگه می‌دارم و زیبارویان را می‌نگرم، دخترانِ لُخت در حالِ رقصیدن، بازی کردن، سکس کردن و تنّازی. سرمایه‌ی ایشان ژنتیکِ خوبشان است که از عمقِ وجودشان می‌آید. خریدارشان یک عقب مانده‌ی زشت است. امیدوارم با دیدنِ چیزهایِ زیبا، بتوانم خواب‌هایِ خوب ببینم. لیک من چقدر اشتباه می‌اندیشیدم، تنها زشت

صورتان و شیطان سیرت‌ها به خوابِ مستمندان راه دارند.

من از شب می‌ترسم، از آن چهره‌هایِ مُنگول و بی-رحم که خوابم را تسخیر می‌کنند. از لحظه‌ای که از هوش می‌روم کابوس و دلهره آغاز می‌شود. نخست سرگردان و پریشانم، نمی‌دانم کُجا هستم! دیوارهایی مشابهِ دیوارهایِ اتاقم، سقفی مشابهِ سقف اتاقم میناکاری؛ لیک اینجا اتاقم نیست چون دیوارهایِ دودگرفته‌اش دریچه‌ای ندارد. تاریک است به مانندِ قلبِ سرمایه‌داران. صدایی از سویِ درِ اتاق می‌آید، دریچه‌ای آهنی رویِ در گُشوده می‌شود و دو چشمِ سُرخ به من خیره می‌شوند.

صدا: "دست‌هایت باید دستبند زده شوند"

من دست‌هایم را از دریچه به بیرون می‌گیرم و دستبند زده می‌شوند.

صدا: "ده قدم از در دور شو. پشت به در روی زمین دو زانو بنشین"

من خسته‌ام، انگار سال‌هاست نخوابیده‌ام. بی‌چون-وچرا دستورات را اجرا می‌کنم. رویِ زمین می‌نشینم. در باز می‌شود و آن مردِ دیلاق در لباس نظامی وارد می‌شود. صورتش را نمی‌بینم ولی مطمئنم که باید وحشتناک باشد با چشمانی خون‌آلود. از پشت بازویم را می‌گیرد و مرا راهنمایی می‌کند تا از میانِ راهرویِ سرد و طولانی بگذریم. راهرو خالی‌ست

ولی پُر از حُضور است، حُضورِ دلسردی. گویی نفس‌هایِ دلسرد و مأیوسِ هزاران قربانیِ بی‌عدالتی هوایِ راهرو را برایِ ابد پُر از بیداد کرده است. سرباز همچون یابویِ گاری مرا در راهرو هدایت می‌کند. بالاخره به دری در راهرو می‌رسیم که می‌دانم مقصد است. در باز می‌شود و به اتاقی سپید به نامِ اتاقِ سمینار وارد می‌شویم. میزِ بیضیِ بزرگی در میانه‌ی اتاق است و صندلی‌هایی در اطرافش چیده شده.

چند مرد و زن به اتاق وارد می‌شوند و صندلی‌ها را اشغال می‌کنند. یک مردِ کوچک اندام با چشمانی سبز و موهایِ جوگندمی بالایِ میز می‌نشیند. یک دخترِ زردپوست سمت راستش می‌نشیند، مردِ

جوگندمی مدام پستان‌هایِ دخترِ زردپوست را می-مالد. دختر زردپوست بی‌خیال است و به سویِ دیگر نگاه می‌کند. شاید موقعیتِ اجتماعیِ دخترِ زردپوست این‌گونه دیکته می‌کند، او باید پیوسته مردِ جوگندمی را راضی نگه دارد تا جایگاهش در میزِ سمینار را حفظ کند.

یک مردِ چاقِ پیر با چشمانِ آبیِ کبود می‌آید و پایِ میز می‌نشیند. او از چیزی ناراضی است و غُرغُر می-کند اما معنیِ سخنانش را نمی‌فهمم شاید اگر بیشتر دقت کنم بفهمم. اما چقدر باید دقت کنم تا بتوانم بفهمم؟!

یک مردِ دیلاقِ چشم‌سبز می‌آید و کنارِ میز می-نشیند، او را دیگران استاد ***منونایتِ هلندی*** خطاب می‌کنند. او از همه مهم‌تر است چون نژادش از همه پاک‌تر است. در آخر، یک دُخترِ زیبا اندام با پوستِ زیتونی وارد می‌شود و پایین‌ترین جایِ میز می‌نشیند.

من روبرویِ میزِ بیضوی می‌ایستم. سربازِ نگهبان دستبندم را باز می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. دقایقی چند می‌گذرد، اصحابِ میز به صحبت در میانِ خودشان مشغول‌اند. سرانجام ایشان توجه‌شان را سویِ من معطوف می‌کنند.

مردِ جوگندمی با لبخندی مهربان رو به من می‌کند و می‌گوید: "ببین کی اینجاست؟ دوستِ خوبِ ما. این

دوستِ خوبِ ما امروز نتایجِ پژوهش‌هایِ خودش در موردِ ***کاردی*** کردن و مواردِ مشاهده شده‌ی آن را بیان خواهد کرد".

مردِ جوگندمی با دو دست پستان‌هایِ دختر زردپوست را ورز می‌دهد و دختر آرام ناله می‌کند انگار از تهِ دل آه می‌کشد و نیم تنه‌اش را بیشتر به مردِ جوگندمی نزدیک می‌کند. من با دقت مانیتورِ رویِ دیوار را روشن می‌کنم و انگشتم را در سوراخِ کناره‌ی مانیتور فرو می‌کنم. سیستم اطلاعاتِ کُد شده‌ی مرا از شبکه دانلود می‌کند، من رمزِ عبور را در ذهنم مجسم می‌کنم و رمز عبور از طریقِ سوراخِ مانیتور از رویِ سیستمِ عصبیِ من خوانده می‌شود.

فایلِ من دیکُد می‌گردد و رویِ صفحه نمایش داده می‌شود.

من اندیشه‌ام را متمرکز می‌کنم و با ادب می‌گویم: "سرورانِ گرامی، کاردی کردن روشی از جنایت است شاملِ استفاده مکرر از جسمِ تیز مانندِ کارد یا چاقو فراتر از کُشتنِ قربانی. برایِ مثال، ضرباتِ چاقو چندین مرتبه پس از کُشته شدنِ قربانی ادامه می‌یابد و معمولا" با مُسلح کردنِ قربانی خاتمه می‌یابد. من مجموعه‌ی هفده قتل را شناسایی کردم که با این روش صورت گرفته‌اند". تصاویری از اجسادِ پاره‌پاره رویِ مانیتور نمایش داده می‌شوند.

مرد جوگندمی از نگاه در چشمانِ من طَفره می‌رود و خودش را به دست کشیدن لایِ دو پایِ دُخترِ زردپوست سرگرم می‌کند. دیگران به من خیره می‌-نگرند و سرانجام دختر پوست زیتونی می‌پُرسد: "آیا این روش یک جور مراسمِ آیینی است؟"

من پاسخ می‌دهم: "خیر، مجموعه‌ی مقتولان از مذهبِ خاصی نبوده‌اند ولی می‌توان گفت همه‌ی مقتولان ژورنالیست، مخالفانِ سیاسی و منتقدانِ اجتماعی بوده‌اند. قاتل یا قاتلان به امکاناتِ بسیاری برایِ تعقیبِ مقتولان و ورود به خانه‌شان دسترسی داشته‌اند. کثیف‌کاری فراوان از خصوصیتِ قتل‌هایِ کاردی است و قاتلان نگرانِ به جا گذاشتنِ اثرِ

انگشت نبوده‌اند گویا می‌دانسته‌اند کسی در نیروی ِ پلیس ماست‌مالی خواهد کرد".

مرد جوگندمی دگمه‌های ِ پیرهن ِ دختر ِ زردپوست را باز می‌کند، سرپستان‌هایش را می‌کشد و با انگشت ِ شست مالش می‌دهد. دختر زردپوست بی‌توجه به سمت ِ من نگاه می‌کند. مرد جوگندمی می‌گوید: "شما عجولانه نتیجه‌گیری می‌کنید. من مطمئن هستم که پلیس کارش را انجام داده ولی چیزی نیافته است. در ضمن تعقیب و ورود ِ بی‌اجازه به خانه را هر دزد ِ بی‌سروپایی می‌تواند انجام داده باشد"

من با قدرت پاسخ می‌دهم: "ولی دربِ منزلِ هیچ کدام از مقتولانِ کاردی شده شکسته نشده و هیچ چیزی هم دزدیده نشده است".

مرد جوگندمی رو به حاضران می‌کند و می‌گوید: "اهلِ سمینار بسیار مشغله دارند ولی بیستوخیا شهرِ تمدن و عدالت است پس به این دوستِ عزیزمان فرصت بدهیم تا عاقلانه فکر کند و نظرِ نهایی‌اش درباره‌ی این پژوهش را بگوید"

سپس دگمه‌ی شلوارِ جینِ دختر زردپوست را باز می‌کند، شلوار قابِ تنِ دختر است و به سختی از پایش در می‌آید. دختر پیرهنش را در می‌آورد و مرد جوگندمی به مکیدنِ پستانِ دختر زردپوست مشغول

می‌شود، چقدر کلاسیک! خیلی منظره‌ی خسته کننده‌ای است.

من در یک نگاه، تلاش در جمع‌بندیِ همه‌ی شواهد می‌کنم. صفحه‌ی نمایش همه‌ی اسلایدهایِ پژوهش را در یک دورنما گردهم می‌آورد و نتیجه را کامپیوتر محاسبه می‌کند. من فقط آن را بیان می‌کنم: "هفده نفر، اندیشمند، مبارزِ سیاسی و ژورنالیست در منازل خودشان به قتل رسیدند. ضربات متعدد چاقو به شکم و گردنِ مقتولان وارد شده است. در یک مورد، یک مُجریِ سابقِ تلویزیون با سی‌وهفت ضربه چاقو در دهانش به قتل رسیده و جسدش هم مُسلِح شده است. هدفِ قتل‌هایِ زنجیره‌ای یک پیغام است.

این قتل‌های زنجیره‌ای فعالانِ اجتماعی و سیاسی را هدف گرفته‌اند تا پیغامی را به سایرِ صاحبانِ اندیشه‌ی جامعه مخابره کنند. پیغام واضح است ..."

استاد منونایت با تُندی به میانِ سخنم می‌پَرَد و می‌گوید: "خفه شو".

دختر زیبایِ زیتونی به شکلِ دستوری به من می‌گوید: "این قتل‌ها هیچ ربطی به هم نداشته‌اند. کاردی کردنِ قربانی تنها اشتراکشان است. هیچ چیزی وجود ندارد که این قتل‌ها یا روشِ ارتکاب‌شان را از قتلِ یک بی‌خانمان یا یک زنِ خانه‌دار برجسته‌تر بنماید".

همه دور میز فرمایشاتِ ارزشمندِ دخترِ زیبایِ زیتونی را آفرین می‌گویند. من با لبخندی احمقانه نگاه می-کنم و ارزشی در مقاومت نمی‌بینم. چرا باید مقاومت کنم؟ یک مُشت دلقک دورِ میزِ بیضوی. بهرحال ایشان نمی‌خواهند چیزی به جُز قضاوت خودشان بشنوند. من که خودم را خسته نخواهم کرد. این سمینار به دنبالِ علمی جلوه دادنِ بی‌عدالتی است. چه کسی این آدم‌ها را مسئول قرار داده؟ هفده‌تا قتل چیزِ فجیعی است اما چرا هیچ خبرنگار یا مطبوعاتی در این سمینار حضور ندارند؟ من می‌خندم. قاه قاه قاه. ولی شگفت‌زده نیستم. دیگر هیچ چیز مرا شگفت‌زده نمی‌کند، مردمی که با دریچه‌ها زندگی‌شان را تعریف می‌کنند با سمینار هم عدالت‌شان را پیاده-

سازی می‌کنند. نمی‌دانم چیزی بگویم یا نه. هرچه بگویم تأثیری در این مردمِ ویترینی نخواهد داشت چه رسد به این دادرسیِ سمیناری. من بی‌واکنش هستم و تنها آن دختر زیتونیِ زیبا را تماشا می‌کنم. پیرمردِ چشم‌آبی از جایش برمی‌خیزد و با خُروش سمت من می‌آید. حرکاتش تُند و خارج از کنترل می‌نماید. می‌ترسم که مرا کتک بزنند. پیرمرد مقابلم می‌ایستد و با سخنانی نامفهوم چیزی می‌گوید. من نمی‌فهمم ولی سخنانش را با تکان دادنِ سر، تأیید می‌کنم. چرا در یک چنین سیرکی خودم را مجبور به تأییدِ نامفهوم‌ها می‌کنم؟ پاسخ: ترس. وقتی همه‌ی مناسبات و روابط احمقانه شد دیگر هیچ‌چیز از هیچ-کس بعید نیست، پیرمرده پاک خُله، یه موقع دیدی

بکوبه تو کلّه‌ام. این جماعت همه‌شان از من طلب-کارند و مرا برایِ توجیهِ هفده قتل گیر آورده‌اند.

استاد منونایت پایش را رویِ پایش انداخته و با دقت گوش می‌دهد. عینکِ بزرگِ دسته سیاهش را تنظیم می‌کند و برمی‌خیزد. همگان به احترامِ نژادِ پاکِ استاد منونایت ساکت می‌شوند.

استاد به من اشاره می‌کند و با صدایی قوی می‌گوید: "این دوستِ عزیز با خنده‌ی احمقانه‌اش این طور القاء می‌کند که ما بی‌اعتبار هستیم و تلاش در جهت‌دهیِ نابخردانه به این پژوهش داریم. باید به او ثابت کنیم که ما داناترین هستیم، که ما خُدایان هستیم بر رویِ زمین".

مرد جوگندمی از مکیدنِ پستان فارغ شده. لِنگ‌هایِ تو پُرِ دخترِ زردپوست را بالا می‌کند، شورتِ سپید با نقوشِ توت‌فرنگی را از پایش در می‌آورد و فُرو می-کند. صدایِ آخ و اوخِ دخترِ زردپوست بلند می‌شه. شاید اَلَکی صدا در می‌آورد تا سکس را لذت بخش‌تر جلوه دهد و شاید هم می‌خواهد خودش را بی‌حیاتر نمایش دهد تا مرد جوگندمی راحت‌تر باشد. به من چه!

مرد جوگندمی در حالی که عرق کرده و نفس‌نفس می‌زند می‌گوید: "کاری ندارد؛ کتک، شکنجه، شلاق"

استاد منونایت با بی‌میلی لب به سخن می‌گشاید: "نه نهه. این کثیف‌کاری‌ها چیه. ما متمدن هستیم. باید او را مجبور کنیم که با کمالِ میل صلاحیت و اعتبارِ ما را اعلام کند"

سپس استاد منونایت به سمت من روی می‌کند و می‌گوید: "آیا می‌خواهید دیوارِ اتاقِ شما یک دریچه داشته باشد یا آن که بی‌دریچه باشد؟ دریچه در ازایِ امضایِ یک گواهیِ خُدایی برایِ اهلِ میزِ بیضوی"

من اندکی فکر می‌کنم. خُب، بهرحال من که هیچ چیز را نمی‌توانم تغییر دهم، نمی‌توانم مُرده‌ها را زنده کنم، من که قصدِ صادر کردنِ بیانیه‌ی اجتماعی یا

مقاومتِ سیاسی را ندارم پس باید از فرصت استفاده کنم. چرا اتاقم دریچه‌دار نباشد؟!

با بُغض می‌گویم: "قبول است. هر ورقی را بدهید امضاء می‌کنم. اساتیدِ دورِ این میزِ بیضوی همه برترین پیام‌آورانِ آزادیِ جامعه‌ی بشری‌اند. اندر چشمِ من، جملگی خُدایانند"

سخنم با فریادِ "آخِ" دردناکی مختل می‌گردد. صدایِ دخترِ زردپوست است، مردِ جوگندمی در حالِ فرو کردن از پُشت به دخترِ زردپوست است. برایِ لحظه‌ای همگان به تماشایِ سکسِ دردناکِ آن دو حواس‌شان پرت می‌شود.

من ادامه می‌دهم: "کجا و چه زمانی امضاء کنم؟ هر متنی که شایسته می‌دانید بنویسید تا من امضاء کنم"

استاد با لبخند می‌گوید: "متن را خودت باید بنویسی. هر موقع متن درخورِ اهلِ میزِ بیضوی بود قبولش می‌کنیم. آن زمان، تو امضاء می‌کنی و دریچه‌ی اتاقت نصب می‌شود. از حالا تا ابد وقت داری که متنِ مناسب را بنویسی"

عجب مسخره! حالا که من حرفی ندارم و همه‌ی احساساتِ منفی‌ام را نسبت به اهلِ میزِ بیضوی سرکوب کرده‌ام ایشان مرا به اندازه کافی خالص نمی‌بینند و من باید در خُلوصِ سرکوبِ احساساتم

بکوشم. به این میگن برخوردِ غیرانسانی با روکشِ انسانی.

من که فهمیدم سرم کلاه گذاشتن، بی‌خیالی طی می-کنم. سرباز می‌آید تا دستم را دستبند بزنند. همه‌ی اهلِ میزِ بیضوی به تماشایِ سکسِ مرد جوگندمی مشغول هستند و دیگر به من توجهی نمی‌کنند.

نگهبان مرا دستبند زده از همان راهرویِ دلگیر به اتاقِ تاریک و بی‌دریچه‌ام باز می‌گرداند. به محضِ ورود به اتاق می‌دانم چه باید بکنم. یک راست می‌روم سرِ وسایلم، لیوانِ سفیدم را پیدا می‌کنم. دارویِ نظافت را برمی‌دارم و لیوان را از آن دارویِ سبزِ شامپو مانند لبریز می‌کنم. صدایِ قفلِ درِ زندان می‌آید. باید

عجله کنم پیش از آنکه نگهبان سر برسد. بلافاصله آن داروی ِ سبز را می‌نوشم، شکمم آتش می‌گیرد. رایحه‌ی خوبش دماغ و گِلویم را می‌سوزاند و سرم گیج می‌رود، دارم بیهوش می‌شوم. خوشحالم چون حس می‌کنم خواهم مُرد. مرگِ من خدشه‌ای بر تصویر و اعتبارِ آن سمینارِ بی‌عدالتی نخواهد بود لیک مفرّی از اسارتِ ابدی است.

صدای ِ خشنِ نگهبان می‌آید: "این دارو گیاهی است. فقط به معده آسیب می‌زند. نمی‌توان با آن خودکُشی کرد. هه هه هه"

راست می‌گوید من زنده‌ام. چشم می‌گُشایم و از خواب برمی‌خیزم. سقفِ میناکاری را می‌بینم، اینجا

اتاقِ خالیِ خودم است. نگاهی به دو دریچه‌ی بزرگِ رویِ دیوار می‌اندازم، دریچه‌هایِ اتاق چهارطاق باز هستند. جایِ پایِ خورشید تاریکیِ ابدیِ اتاق را کنار می‌زند و پنجه‌هایش بر سرامیکِ کفِ اتاق خطوطِ درخشان می‌کِشند. بلند می‌شوم و دریچه‌ها را می-بَندم.

به شدّت غمگین هستم. چرا نَمُردم، چرا زنده‌ام. باز هم زندگیِ تار و بی‌روحم را باید تحمل کنم. حس می‌کنم که یک پتویِ خیسِ سنگین رویِ سینه‌ام گذاشته‌اند و من زیرِ وزنش دارم له می‌شوم ولی سودی هم در کنار زدنِ پتو نمی‌بینم، چرا باید تلاش کنم برایِ دنیایی در حالِ فرو ریختن. دنیایی پیش-

خریده توسط بچه‌پولدارها. دنیا بختش بسته شده و هیچ راهی به گشایش نیست.

همه بیداریَم در رؤیایِ پول می‌گذرد و همه خوابم کابوسِ چیرگیِ پولدارها بر ابعادِ زندگی‌ام است. اگر من جامعه بودم از دردِ بی‌خوابی می‌مُردم لیک این جامعه لحظه‌ای را هم در بیداری نمی‌گُذراند. رؤیایِ خیسِ جامعه‌ی خواب، کابوسِ زنده‌ی مستمندانی چون مرا رقم می‌زند. بانگ زدن بر یک جامعه فایده ندارد که لِنین‌ها و گاندی‌ها سال‌ها پیش زدند و از خستگی‌اش اندر پتویِ خیسِ زمین آرمیدند. انسان‌ها برایِ رهایی از کنترلِ اندیشه‌شان انقلاب می‌کردند، توهمات و هنجارهای یوغ مانند را می‌شکستند تا

حتی اگر شده برایِ لحظه‌ای خوابِ خوشِ پولدارها دربارهٔ‌ی سلطه‌ی اَبدی را پریشان کنند. ولی چندیست که انسانیت انقلابِ نهایی را آغاز کرده. انقلابِ نهایی شاملِ آگاهی و شکستنِ زنجیرها نیست بلکه خستگیِ مطلق است، دیگر امیدی نیست. پولدارها وجب به وجبِ زمین را مرز کشیده‌اند و بینِ خودشان تقسیم کرده‌اند. خواب و خیال را به انسان‌ها می‌فروشند و خودشان همه زن‌ها را کنیز می‌کنند و همه غذاها را می‌خورند. آن‌ها می‌خواهند از شرّ انسان‌ها راحت شوند. من چقدر سخنِ گزاف می-گویم، سرم درد گرفت. گوشِ شنوایی وجود ندارد حتی گوشِ خودم.

بهترین لباسم را می‌پوشم. پیرهنِ آستین کوتاهِ یقه خفاشی، شلوار جینِ لاژوردی، کفش‌هایِ سیاهِ چرمی و کراواتِ ساتنِ آبیِ براق. دریچه‌ها را باز می‌کنم تا خورشید شاهدم باشد. نخستین بار پس از سال‌ها لبخندِ خورشید را می‌بینم، برقِ سنانش چشمانم را می‌سوزاند. تیغ را برمی‌دارم، نگاهی به سقفِ مینا می‌اندازم، سقف به سانِ شعله‌ی استیلن لاژوردی می‌سوزد. می‌خواهم لذت نهایی را ببرم. زندگی‌ام تمامی درد و رنج است اگر بمیرم این شکنجه‌ی چندین ساله پایان خواهد یافت. رگِ دستم را پیدا می‌کنم، برجستگیِ شلنگ مانند در راستایِ ساعد. تیغ را به رگ فرو می‌کنم، خون فواره می‌کند و سوزش تا مغزِ استخوان را پُر می‌کند. پس از مکثی

بی‌معنا، نفسم را نگاه می‌دارم و در طولِ ساعد شکاف را گسترش می‌دهم. تیغ بسیار تیز است اما همچنان بریدنِ پوست و گوشت وظیفه‌ای طاقت‌فرسا برایِ آن محسوب می گردد. برش را تا جایی که می‌توانم ادامه می‌دهم. تیغ را به کناری پرت می کنم. فقط کافیست اندکی منتظر بمانم. خونم با شتابی باورنکردنی مرا ترک می‌کند و بدنم نخست سرد و سپس بی‌حس می‌گردد. خونِ داغ بر ساعد یخ‌زده مانندِ لَبویِ داغ در زمستان است، سرخ و لب‌سوز. بدنم ناتوان و دیدگانم پُر از اشک می‌شود. غمگین از نداشتنِ هم-خون و بی‌حس از نداشتنِ خون برزمین دراز می کشم و سقف را می‌نگرم. سقفِ مینا فرود می‌آید و من را

چون مینویِ زیبا فرا می‌گیرد. مینو تار و ابرآلود است و موسیقی‌اش همچون نوار خالی است.



سیمین

او را نمی‌شناسم. محکم به صندلی بسته شده. نگاهش بیگناه به نظر می‌آید ولی گناه برعکسِ توبه شرم و آزرم ندارد که در چشمان نمایان شود. سن و سالش لازم به حدس زدن نیست، به رنگکِ جو گندمیِ پُررنگ بر ریش و پشمش نقاشی شده "میانسال". بدنی ورزشکاری دارد براحتی می تواند مانندِ گاوی نر واژنِ یک زن را ساعت‌ها شخم بزند. با این همه هیکل دارایِ اندیشه‌ی یک نوزاد است. فقط ضجّه می‌زند. لابه می‌کند و آبِ دماغش روان می‌شود. حتی یک سر سوزن خلّاقیت ندارد.

با احتیاط گام برمی‌دارم. از بالایِ راه‌پله‌ی سرداب به پایین می‌روم. وقت نکردم لباس و کفش‌هایم را عوض

کنم و با همان کت‌دامنِ سازمانی و کفش‌هایِ پاشنه بلند اینجا آمدم. هر گام که بر پله می‌گذارم پاشنه‌ی بلند و نازکِ کفشم می‌لرزد گویی می‌خواهد سُر بخورد، من تعادلم را با قِرِ کوچکی در کمر و باسنم حفظ می‌کنم و با همان وقارِ همیشگی به مانندِ یک معلمِ سکسی از پله‌ها فرود می‌آیم. یارانِ وفادارم با ماسک‌هایِ سپیدِ پلاستیکی چهره پوشانده‌اند و پایینِ پله‌ها به من خوشامد می‌گویند. رویِ ماسکِ یکی نوشته شده "**جِن**" و دیگری فقط یک "**نون**".

یارانم با همان وَلَعِ همیشگی مرا می‌نگرند. خیره نگاه می‌کنند و با چشمانشان چشمانِ مرا دنبال می‌کنند. من هرگز نگاهشان را با نگاهِ متقابل پاسخ نمی‌دهم چون

وفاداری وظیفه‌ی ایشان است. آن دو ماسکِ سپید با چشمانی نیازمند زُل می‌زنند: به مُچِ پاهایم، به ساق‌هایِ تیغ‌انداخته و کشیده‌ی پاهایم، به ران‌هایم پوشیده در دامنِ یک وجب بالایِ زانو، به باسنِ قلنبه اما متناسبم، به دور کمرِ باریکم با دگمه‌هایِ براقِ کُتم، به یقه‌ی پیرهنم که از قصد سه تا از دگمه‌هایش را باز می‌گذارم تا چاکِ سینه‌ام دیده شود، به گیسوانِ مشکیِ پُرپُشتم که مانندِ یالِ ماده شیرهاست اگر ماده شیرها هوشمندیِ کافی برایِ حکومت بر نره شیرها را داشتند، به چهره‌ی عبوسم با آن خنده‌ی مصنوعی‌اش، به چشمانِ سبزم که اصلاً" تناسبی با پوستِ زیتونی رنگم ندارد.

آن مرد التماس می‌کند. به سانِ کهتران قسم می‌دهد مرا به جانِ مهتران. من برایِ بازی اینجا نیامده‌ام، حرفی هم ندارم که با یک غریبه بِزنم، به خصوص با مرد میانسالِ گریان. جِن گره‌ی طناب‌های مرد را چک می‌کند مطمئن می‌شود محکم باشند، خدایی ناکرده غریبه نتواند حرکتی کند و به من آسیبی بزند. نون یک تیغِ موکت‌بُری را به من تقدیم می‌کند ولی من نمی-پذیرم. من لباسِ سازمانی بر تن دارم، بچه نیستم که لباس‌هایم را کثیف کنم. از قبل فکرش را کرده‌ام. تکه طنابی کوتاه از جیبم بیرون می‌آورم. از همان طناب-هایِ پلاستیکیِ زبر که برایِ رخت پهن کردن در حیاط استفاده می‌شود. به پشتِ سرِ مرد می‌روم. جن و نون با دقت و تحسین تماشا می‌کنند. با طناب یک

حلقه درست می کنم و دور گردنِ غریبه می‌اندازم. او با کلماتِ بریده بریده التماس می کند. دو انتهایِ طناب را می کِشم. سخنانِ مرد نامفهوم می‌شود. پیوسته خِرخِر می کند. صورتش همچون لَبو سرخ شده، مدام می‌جُنبد و گردنش را تکان می‌دهد در نتیجه کشیدنِ طناب را نامتعادل می کند. کفِ یک کفشم را به پشت صندلی می گذارم، با دقت تعادلم را رویِ لنگه‌ی دیگرِ کفش پاشنه بلند حفظ می‌کنم و با تمامِ نیرویِ بدنم می‌کشم. امیدوارم زودتر بمیرد. من یک زنِ ظریف هستم و او یک مردِ بی‌قواره. ظاهرا" نمی‌خواهد خفه شود. کم‌کم دارم خسته می‌شوم. زورم نمی‌رسد، این جانور ناشناس را نمی‌توانم با طناب خفه کنم. طناب را رها می‌کنم. غریبه سرفه می کند و دوباره التماس را از

سر می‌گیرد. من درمانده شده‌ام و موهایم بر چهره‌ی پریشانم افشان گشته است. طناب پوست کف دستم را اندکی خراشیده است. جن و نون خیره می‌نگرند. نگاهشان خالی از تحسین و لبریز از پریشانی‌ست. من متنفرّم، من متنفرّم از اینکه دیگران به چشمِ ناتوان مرا بنگرند. دو انتهایِ طناب را به دست می‌گیرم، نفس عمیقی می‌کشم، دو پایم را در پایِ دو پایه‌ی صندلی جاساز می‌کنم، پایه‌ی صندلی میانِ کف و پاشنه‌ی بلندِ کفش می‌اُفتد. همه بدنم را روبه عقب متمایل می‌کنم. وزنِ سنگینِ مرد صندلی را در جایش ثابت نگه داشته پس با متمایل کردنِ بدنم رو به عقب همه وزنِ من دورِ گردنش را می‌فشارد. آن قدر محکم می‌کشم که حتی نفس نمی‌کشم. "بمیر دیگه لعنتی". صدایِ خِرخِرِ

یارو مثلِ سوهان اعصابم را خُرد می‌کند. به یادِ تمامِ مردمی هستم که فکر می‌کنند من ضعیفم: "لعنتی‌ها".

به ناگاه صدایی می‌شنوم، صدایِ نون است: "سیمین، دیگه بَسّه. یارو دیگه مُرده"

طناب را رها می‌کنم و بر زمین می‌اُفتم. نفس نفس می‌زنم و سرفه می‌کنم. نون و جِن با چشمانی پُر از احترام گوش به فرمان ایستاده‌اند. انگار دوباره متولّد شده‌ام، تولدی دوباره اندر کالبدِ یک انسانِ کامل؛ برایِ مدتی من با حسّ انسانِ کامل زندگی خواهم کرد تا سرانجام این کالبد هم، با تحقیر و حسادتِ دیگران فرسایش یابد. من رؤیایِ سکسیِ مردان،

پیغمبرِ خدای زنانِ همجنس‌باز و خوارِ چشمِ انجمنِ عشوه‌گران خواهم بود.

از زمین برمی‌خیزم. پشتِ دامنم را می‌تِکانم. طناب را جمع می‌کنم و در جیب می‌گذارم. چهره‌ای عبوس و مغرور به خود می‌گیرم. دماغم را بالا می‌گیرم و لبخندِ تصنعی را ضمیمه می‌کنم.

می‌گویم: "از شرّ جسد خلاص شوید. من باید جایی بروم، باید شتاب کنم"

با وقار و غرور آرام از پله‌ها بالا می‌روم. چشمانِ ماسک‌ها زُل زده‌اند: به عضله‌ی کشیده و بی‌مویِ پشت پاهایم، به باسنِ متناسبم که در میانِ دامنِ تنگم منبسط‌منقبض می‌شود، به دور کمر باریکم، به لبه‌ی

دامنم که با صعود از پله‌ها بالا می‌جهد و اندکی پوستِ پشتِ ران‌هایم را آشکار می‌کند. ایشان پُر از نیاز هستند، نیاز به دیدنِ یک سانت بیشتر از پوستِ من. ولی هرگز نیازشان برآورده نخواهد شد. پوستِ من رازِ نهفته و تلخ و همیشگیِ زندگانی‌شان باقی خواهد ماند، یارانِ وفادارِ من.

سوییچِ ماشینم را از جیبم بیرون می‌آورم. ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک. استارت می‌زنم و حرکت. هوا گرگ و میش است. ماشین را در جاده‌ی پیچ در پیچ می‌رانم. ماشین‌های روبرو چراغشان را نیمه روشن کرده‌اند. خورشید همچون غولی سرخ در دامِ اُفق اُفتاده و در آتشِ خشمِ خود می‌گدازد و فرومی‌رود.

تاریکی کودتایی خزنده را در کشورِ آسمان آغاز می-کند و به زودی دیکتاتوریِ سیاه بر همه جا حکمفرما می‌شود. سایه‌هایِ سیاه و کج و کُله در دوطرفِ جاده مرا زیر نظر گرفته‌اند، نورِ چراغِ ماشین سایه‌ها را شکار می‌کند و ایشان را به سیمایِ درخت و بُته درمی‌آورد سپس به خارجِ میدانِ دید پرتابشان می‌کند.

وارد محدوده‌ی شهری می‌شوم. خیابان‌هایِ شلوغ را یکی پس از دیگری عبور می‌کنم. مردان با ولع و زنان با حسودی به ماشینِ گران‌قیمتِ من می‌نگرند. کسی چه می‌داند شاید بسیاری از این مردمان جزوِ دست-اندرکارانِ کارخانه‌ی ساختِ همین خودرو هستند ولی شاستی بلندِ آبیِ متالیک نصیبِ زرنگ‌ترین است

نه زحمت‌کش‌ترین. من زنی تنها هستم، ساکنِ سرزمینِ سرمایه‌داری. من عاشقِ انقلابِ نهایی هستم. من تک دخترِ زن و مردی **وولگر** نژاد هستم. من نتیجه‌ی سال‌ها تلاشم. سال‌ها تلاشِ زن و مردی که با هزار آرزو به بیستوخیا مهاجرت کردند و همه جور دُمی برایِ اربابانِ سرمایه تکان دادند تا بتوانند یک زندگی را تأمین کنند. من نتیجه‌ی سال‌ها برنامه‌ریزی و نقشه‌کشیِ خانواده هستم. من یک محصولم. محصولِ تفکر سرمایه‌داری در رحمِ آرزو.

به مجتمعِ آپارتمانیِ غول‌پیکر و مجلل می‌رسم. درب پارکینگ باز می‌شود و ماشین در سرازیریِ پارکینگ غرق می‌شود. پیچ و مارپیچ در عمقِ زمین فرو می‌روم.

لامپ‌هایِ سقفِ پارکینگ همچون فواره‌هایِ نور، کاپوت شیشه و پشتِ ماشین را نوازش می‌کنند. ماشین را پارک می‌کنم و آسانسور سوار می‌شوم. آهنگِ یکنواختِ صعود مرا تا طبقه‌ی بیستمِ بُرج مشایعت می‌کند. به راهرویِ روشن با موکتِ گُل‌گُلی داخل می‌شوم. کلیدم را از جیب بیرون می‌آورم و در را باز می‌کنم. به تاریکیِ نادیدنی خیره می‌شوم، بدونِ ترس، من از چیزی نمی‌ترسم. کورکورانه کلید برق را پیدا می‌کنم و می‌زنم. خانه‌ی زیبایِ خودم، آپارتمانِ دوبلکس. کفش‌هایِ پاشنه بلند را از پاهایم می‌کَنَم. پاهایم درد می‌کنند، خسته از شکنجه‌ی نمایش‌اند. یونیفرمِ سازمانی را با دقت درمی‌آورم، ابتدا کُتِ سرمه‌ای و سپس دامنِ یک وجب بالایِ زانو را. پیرهن

را هم در می‌آورم و با یک چوب رختی آویزان می-
کنم تا چروک نشود. به بازتابشِ آینه می‌نگرم، من
هستم پوشیده فقط در یک لباسِ زیر. بدنم مورمور
می‌شود، نقطه‌نقطه‌ی پوستِ تنم تشنه‌ی بارانِ نگاهِ
مردان و زنان است. کرست را بازمی‌کنم، پستان‌هایم
به بیرون می‌لغزند، آن قدر خارش دارند که سرپستان-
هایم را با انگشتانِ دو دستم می‌گیرم و می‌کِشم، می-
گردانم و نیش‌گون می‌گیرم. دوپستانم را آن‌قدر ورز
می‌دهم که سرخِ سرخ می‌شوند. بی‌حال به رویِ
تختخواب سقوط می‌کنم. انگشتِ میانیِ دستِ راستم
را در دهانم فرو می‌کنم، خوب میک می‌زنم. لبه‌ی
شورت را کنار می‌دهم، واژن را در آینه می‌بینم.
انگشتِ لزج و بزاق‌آلود را تا ته در واژنِ تاریک و

نمور فرو می‌کنم. شب تازه آغاز گشته و روشنایی با اشتها به ژرفایِ تاریکِ سوراخ می‌نگرد.

خوابِ بعد از خود اِرضایی جادویی است. شیرینیِ هورمونِ خود ارضایی مستیِ بنیادین را سبب می‌گردد. برخلاف الکل و تریاک که سکرآورانِ ناهمگون با سلول‌هایِ بدن هستند، هورمون تولیدِ غددِ بدن است و در تمامِ سطوح با سلول‌هایِ بدن واکنش می‌دهد. بدن مثل پر سبک می‌شود، ذهن ژرف بین و سهل انگار می‌گردد. هر چیزی را به خاطر می‌آوری حتی آن تلخ‌ترین خاطرات را. من دوباره آن دختر کوچولو شده‌ام. یک روزِ بارانی و دلگیر است. قاب تنِ بچه‌ها استخوانی و پوک است، بچه‌ها خیلی سریع مستأصل

می‌شوند، یخ می‌کنند و ورشکسته‌ی روحی می‌گردند. من عمیقا" مضطرب هستم. در کنارِ مادرم راه می‌روم. او درشت و قوی است. مادر دیواره‌ی اتکا است. مادر امید است. مادر دلگرمی است در آن خیابانِ سرد و نمناک. به آن ساختمانِ سترگ و بی‌روح می‌رسیم و داخل می‌شویم. مادر مرا ترک می‌کند و تنها می‌گذارد. چرا مادر؟ چرا دختر کوچولویت را تنها می‌گذاری؟ چه جور جانوری فرزند بی‌پناهش را در چنگالِ بی‌قراری رها می‌کند و می‌رود؟ حتی موقع رفتن به سمتِ من نگاه هم نمی‌کند. من در اقیانوسِ خاطرات همچون جسدِ پُف کرده‌ی یک نهنگ شناورم که صدایِ آلارمِ به سطح آمدنِ زیردریایی را می‌شنوم و در ساحلِ بیداری به

گِل می‌نشینم. این صدایِ زنگِ ساعتم می‌باشد. چشم می‌گشایم و سیلِ نور به کاسه‌ی چشمانم سرازیر می‌شود. تیغه‌ی سپیدِ خورشید از غلافِ پرده بیرون زده و هاله‌ی خواب را از چهره‌ی دیدگان می‌زداید. از تختخواب برمی‌خیزم به حمام می‌روم. زیر دوش می‌ایستم و آب را باز می‌کنم، سرد است. همچون دختر کوچولویی وحشت‌زده می‌لرزم ولی حال ندارم آب گرم را بیشتر باز کنم. تازیانه‌های بی‌مهرِ آبِ سرد اشکم را درمی‌آورد. گریه می‌کنم، از ته دل گریه می‌کنم. پس از چند دقیقه زار زدن حالم جا می‌آید. آب را گرم می‌کنم و دوش گرفتن را تمام می‌کنم. بدونِ حوله همچون جسدِ متحرکِ غریق، لخت مقابلِ آینه می‌ایستم. با تکه‌ای دستمال کاغذی صورتم را خشک

می‌کنم. روژلب را برمی‌دارم و نقاشی آغاز می‌شود. لب‌ها خونین همسانِ جگر بینندگان، سرمه‌ی سیاه مژگان را آرزوست، سایه‌ی آبی نگهدارِ حریم چشم. جامه‌ها را لایه به لایه می‌پوشم گویی من رستاخیزِ ایزدبانو ***ایشتار*** هستم. دستان به زیورآلات زنده‌اند و جواهرات خنجر حسودکُشِ زنان‌اند. دستبندِ هژده نگین، انگشتریِ مهندسان، انگشتری پهنِ منقاردار. کُت و دامن سازمانی بر تن می‌کنم و دِگربار ماده شیرِ درنده‌ی بیشه‌ی سرمایه‌داری می‌شوم. من در طولِ روز هیچی نمی‌خورم، نه صبحانه نه ناهار و نه شام، مگر آنکه زمانِ اضافه در روز داشته باشم. یک فلاسک قهوه از کافه‌ی بینِ راه می‌خرم و پیوسته قهوه‌ی تلخ می‌نوشم. بدنم لاغر و نزار است، باسنم متناسب و

زیباست همان چیزی که مردان بسیار می‌پسندند. دستانم اندکی لرزش دارد، زیاد نه، ولی قادر به انجامِ کارهایِ ظریف با دستانم نیستم. نمی‌دانم دلیلش مسمومیتِ قهوه است یا چیزِ دیگری.

صبحِ زیبایی است. قلمویِ درخشانِ خورشید همه جا را رنگ‌آمیزی کرده است. همه چیز و همه جا بویِ آفتاب می‌دهد اِلاّ من. من بویِ شب می‌دهم. نگران نیستم چون در شهرِ سرمایه‌داری مردم فقط پول و وسایلِ لوکس را می‌بینند و بویی نمی‌کِشند. تا خودم چیزی نگویم هیچ کس مرا بو نخواهد کرد. ماشین را از جاده‌ی ساحلی به سویِ محلِ کارم می‌رانم. بادِ خنکِ دریا بویِ نمک را به گوشِ جان می‌رساند. یک

طرف دریا و یک طرف چمنزار است. گاهی یک قُپ قهوه می‌نوشم و هرچه بیشتر پدال گاز را فشار می‌دهم. حصاری مرتفع از دور نمایان است. تابلوی بزرگی نوشته "صنایع دفاعیِ **کاک** (Cock)".

دروازه‌ی ورودی باز است ولی یک گیتِ میله‌ای دسترسی را کنترل می‌کند و سربازی مقابلش نگهبانی می‌دهد. رویِ آسفالت دو نوارِ فرو رفته خُرد شده و گود رفته. این‌ها جایِ چرخ‌هایِ یک تریلرِ غول‌پیکر است. ماهِ گذشته یک مته‌ی عظیم‌الجثه را برایِ سوراخ‌کاریِ پروژه آوردند وزنش چنان زیاد بود که جاده را خُرد کرد. پس از احرازِ هویت از گیت عبور می‌کنم.

واردِ محوطه می‌شوم. چند دقیقه در منطقه چمن کاری شده می‌رانم تا ساختمان‌های سازمان پدیدار شوند. به سوی ساختمانِ اداری-مهندسی منحرف می‌شوم و ماشین را در پارکینگِ روبرویِ ساختمان پارک می-کنم و داخل می‌شوم. نگهبانانِ دربِ ورودی با لبخندی مرا خوشامد می‌گویند. هالِ ساختمان محل گذرِ مردان و زنان است، یونیفرم‌پوش و سازمانی. صنایعِ دفاعی کاک زیر مجموعه‌ی واحدِ مهندسیِ نیروهایِ مسلح بیستوخیا می‌باشد. گرچه یونیفرمِ نظامی نمی‌پوشم ولی من یک نظامی هستم و با لباسِ سازمانی فقط ادایِ غیرنظامی در می‌آورم. از راهروهایِ تروتمیز می‌گذرم و به دفتر وارد می‌شوم. سلام و

خنده‌ی تصنعی. قهوه می‌نوشم، پشت کامپیوتر می-
نشینم و محاسباتِ هزینه‌های پروژه را چک می کنم.
باید سریع کار کنم و بررسیِ گزارش را تمام کنم زیرا
مدیرم می‌خواهد گزارش را در جلسه‌ی مهتران ارائه
کند. سازمان بسی به مدیرانِ کارآمدش مباهات می-
کند ولی خرکاری‌هایش برای کسانی همچو مَن است.
قانون نانوشته‌ی اجتماع است: امتیاز برایِ مهتران،
خرحمالی برایِ کهتران. اگر بخواهم رفتار دیگران با
خودم را بهبود دهم باید از پلکانِ قدرت بالا بروم و
مدیر شوم. تا ابد نمی‌توانم همچون حشره‌ای زیرِ
دست‌وپایِ این مدیرانِ بوگندو پرسه بزنم. مانعِ اصلیِ
پیشرفتم سلسله مراتب است، مدیرانِ میانی هرگز

اجازه‌ی ارتباطِ زیردستان‌شان با مدیرانِ ارشد را نمی-دهند چون می‌ترسند میزشان بلغزد. ایکاش یک اتفاقی می‌افتاد تا یکی از آن مدیرانِ ارشد طرف سخنم قرار بگیرد، می‌دانستم چه بکنم.

گزارش آماده می‌شود. آنرا پرینت می‌گیرم و به سویِ اتاقِ مدیرم می‌روم. او همیشه تا گزارش را می‌گیرد آنرا می‌خواند و اشکالاتِ الکی می‌گیرد. از من می-خواهد به میزش نزدیک شوم تا اشکالاتِ گزارش را به من نشان دهد. به این بهانه در حالی که من اشکالاتِ الکی را مطالعه می‌کنم او باسن و پستان‌هایم را می-مالد. حینِ این کار هیچ سخنی بین ما ردوبدل نمی-شود. او هرگز بیش از سه دقیقه این کار را نمی‌کند،

هیچ وقت دامنم را بالا نمی‌دهد و برایِ سکس اقدام نمی‌کند. نگه داشتنِ شغل در دنیایِ سرمایه‌داری اندر رفتارهایی خاص کُد شده است که حتی اهالیِ سرمایه‌داری هم قادر به شکستن این کُدها نیستند. با یا بی‌رضایت، آشکارا یا نهان، با یا بی‌شورت، از پشت یا از جلو، بهرحال باید حسّ چیرگیِ مدیرت را ارضاء کنی تا جایگاهت حفظ شود.

در می‌زنم و پس از شنیدنِ "بله" واردِ اتاق می‌شوم. مدیرم پشتِ میزِ بزرگش نشسته است. چنان خودش را گرفته انگار بر عرش نشسته و حشره‌ای بی‌ارزش مزاحمش شده است. حتّی به سویم نگاه هم نمی‌کند.

می‌گویم: "ببخشید آقای مدیر مزاحم شدم. گزارشِ کنترل پروژه‌ی گیت‌های فشار آماده است"

جلو می‌روم و گزارش را رویِ میزِ مدیریت می‌گذارم و روبرویِ میز می‌ایستم. لحظاتی چند می‌گذرد و او توجهی نمی‌کند، خودش را به مطالعه‌ی یک تکه ورق مشغول کرده است. نمی‌دانم بروم یا بمانم. اگر بروم بی‌ادبی است و اگر بمانم مزاحمت است. دیگر طاقتم طاق شده است، مانندِ سیروسرکه می‌جوشم. بالاخره مدیرم از خواندنِ تکه کاغذ فارغ می‌شود و گزارش را برمی‌دارد. با نگاهی سریع، آنرا تیتروار می‌خواند. هر چه بیشتر ورق می‌زند چهره‌اش درهم‌تر می‌شود. نگرانی وجودم را برمی‌دارد. تلاش در خواندنِ ذهنش

از صورتش می‌کنم. به ناگاه با فریادی وحشتناک سکوت را می‌شکند.

مدیر: "این گزارش ناقص و پُر از ایراد است. به شما چندین بار توضیح داده شده که چگونه باید گزارش را فصلبندی کنید"

همراهِ یک اَخمِ وحشتناک، گزارش را رویِ میز پرت می‌کند. من که می‌دانم مرضِ این آقا مدیر چیه. بسیار مودبانه پوزش می‌طلبم و از او می‌خواهم که لطف کند و نواقصِ گزارش را به من نشان دهد تا فورا" اصلاح گردند. او هم با لبخندی مونالیزا-وار مرا به نزدیکِ خودش دعوت می‌کند تا اشکلاتِ الکیِ گزارش را خاطر نشان سازد. من با لبخندی مصنوعی در کنارش

می‌ایستم و رویِ گزارش خم می‌شوم. او هم در حالِ بلغور کردنِ یک مشت مزخرف به مالیدنِ پستان‌هایم سرگرم می‌شود. باید مدام لبخند بزنم و رضایتم را نمایش دهم وگرنه او خواهد رنجید. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کنم چون اگر فکر کنم گریه می‌کنم. ناگهان دربِ اتاق گشوده می‌شود، تیمسار با آن زرق و برق نظامی، مدال‌ها، کوپال و کلاهِ بزرگش مانندِ یک کشتیِ جنگیِ کلاسِ ***یاماتو*** وارد می‌شود. زیردستان و کارمندان برای ورود به اتاقِ مدیر باید دربزنند و اجازه بگیرند ولی تیمسار ***شولتز*** دریاسالار بزرگ و ارشدِ همه‌ی مدیران است، نیازی به درزدن نمی‌بیند، به هر جا بخواهد داخل می‌شود. برایِ لحظه‌ای به منظره خیره می‌نگرد. مدیرم خشکش زده و دستانش

همین جور آویزان به پستان‌هایِ من مانده است. مدیرم از جا می‌پرد و احترامِ نظامی را ادا می‌کند. من قامتم را صاف می‌کنم و با لبخندی خشکیده نگران می‌نگرم. می‌ترسم شغلم را از دست بدهم. اگر مدیرم نگرانِ شایعاتِ رسواییِ اخلاقی شود مرا بیرون خواهد کرد. آن وقت همه چیز را از دست می‌دهم: آپارتمانم، ماشینم و زرق و برقِ زندگی‌ام. تیمسار تُخمش هم نیست. ذهنش را مشغولِ حشره‌ای چون من نخواهد کرد.

تیمسار به میانه‌ی اتاق می‌آید و به مدیرم می‌گوید: "گزارش‌هایِ هزینه‌ها باید در قالبِ FFT از این به بعد تهیه و تنظیم گردند. من برایِ جلسه‌ی ستادِ مشترک به

کمیته‌ی مرکزی می‌روم، شما جلسه‌ی امروزِ مدیران را سرپرستی کنید". از اتاق خارج می‌شود.

مدیرم مثلِ هویج شده و نفس نمی‌کشد. برروی ِ صندلی سقوط می کند و فریاد می‌زند: "همین گزارش خوبه. گمشو بیرون"

من از اتاق بیرون می‌روم. با دلی سنگین، فکری خط-خطی و چشمانی اشکین به پشت میزم پناه می‌برم. همکارانم چیزی نمی‌پرسند، هیچ‌کس خودش را درگیر نمی‌کند. چه خواهد شد؟! زیر آبم خورده است. من کارمند خوبی بوده‌ام. سر به زیر، مطیع، حاضر به یراق.

نمی‌فهمم بقیه روز چگونه می گذرد. همکارانم فاصله-شان را با من حفظ می کنند، بو بُرده‌اند که من مغضوبِ درگاهِ مدیرم. می‌ترسند چیزی از من به ایشان بچسبد. همه مرا به چشمِ موّقت می‌نگرند. رفتارشان ترحّم نیست، بی‌اعتنایی هم نیست، یک جور ملامت آمیخته با جُدایی است. من دوباره حس همان دختربچه‌ی کوچک و یخ‌زده را می کنم. دختربچه تنها مانده، طرد شده یعنی هرگز جذب نشده. چه گناهی کرده است؟! کسی را نمی‌شناسد. دختربچه‌ی دربه‌در، تو هرگز جزئی از جامعه نیستی و نخواهی بود چون پوستت رنگی غلط دارد: زیتونی. دستم می‌لرزد. یک قُپ قهوه می‌نوشم. گوشی موبایلم را بر می‌دارم و یک پیامک به جن و نون می‌زنم: "امشب ساعتِ هفت".

پیغمبرِ تاریکی طومارِ سرخش را بر آسمان می‌گُستَرَد. خونِ خورشید دریایِ افق را پُر می‌کند و خورشید آن‌-قدر در خونِ خودش تقلاّ می‌کند تا اندر آن دریا غرق می‌شود. جهانِ شب سرآغازِ عصرِ حکومت من است. حکومتی ظالمانه بر پایانِ دردناکِ غریبه‌ای دیگر. من از جهنمِ اداره بیرون می‌زنم و همچون تیری گریزان از شاخِ گوزنان به سوی هدف رها می‌شوم. به محل قرارم با جن و نون می‌رسم. ماشینم را پارک می‌کنم و به‌سانِ عروسی مست به سرداب داخل می‌شوم. یارانِ وفادارم می‌نگرند. با وَلع با حرص با حسرت می‌نگرند. با کنجکاوی مرا برانداز می‌کنند و من هم کنجکاوم تا غریبه‌ی امشب را ببینم. امیدوارم مردی پیل‌پیکر باشد تا بتوانم او را زجرکُش کنم و از این حس عدم تعلق،

از این حس عدم کنترل بر زندگی‌ام و از این حس حقارت بگریزم. برخلاف انتظارم به جایِ یک مردِ گُنده یک دختر نوجوانِ سیزده–چهارده ساله به صندلی بسته شده و غرقِ اشک است. آن قدر گریسته که نفسش بالا نمی‌آید. به پایینِ پله‌ها می‌رسم و خیره می‌ایستم. صدایِ گریه و خواهشِ دخترِ غریبه سرداب را پُر می‌کند. او از من تقاضایِ آزادی دارد. خنده‌دار نیست!! او از من که در زندگی‌ام به تله افتاده‌ام تقاضایِ آزادی دارد. جن و نون می‌نگرند. جن تیغِ موکت‌بُری را تقدیم می‌کند، من تیغ را می‌گیرم و در جیبم می-گُذارم. امشب حالم بسیار بد است. موقعیتِ شغلی و سَبکِ زندگی‌ام در خطر است و من هیچ راهکاری از دستم برنمی‌آید. یک صندلی می‌گذارم و می‌نشینم.

غریبه را تماشا می‌کنم. عجز او در برابرِ استیلایِ من، مرهمی است بر عجز من در برابر استیلایِ مدیرم. جن و نون خسته شده‌اند. می‌خواهند زودتر صحنه‌ای اکشن را ببینند. ایشان عاشقِ تماشایِ سیمینِ چیره هستند. احتمالا" لذتی ناخودآگاه از دیدنِ زنِ رؤیایی-شان در حالِ شکنجه و کُشتنِ غریبه‌ها می‌برند. من هم از این انحرافِ دوستداشتنی‌شان لذت می‌بَرَم. ساکنانِ سرزمینِ سرکوب، ناخودآگاه‌شان پُر از کثافت و خودآگاه‌شان پُر از انحراف است.

رو به جن و نون می‌کنم. به چشمانِ گودِ آن ماسک-هایِ سفید می‌نگرم. آیا بعد از دست دادنِ شغلم هم این چنین مرا با کنجکاوی خواهند نگریست؟! غمگین

می‌شوم. جن و نون آهنگِ رفتن می‌کنند، ماسک‌هایشان را به چوب لباسی آویزان می‌کنند و از پله‌های سرداب بالا می‌روند. چهره‌هاشان هر دو تاریک و نادیدنی است. گویی صورت‌شان همان ماسک‌شان بوده است. بی‌ماسک بی‌چهره‌اند. حال که جن و نون از سرداب رفته‌اند من آزادم. آن حس آزادیِ شگفت که تنها برایِ ساعتی چند به سراغِ انسان می‌آید گویی جهان ناپدید شده و فقط یک تئاترِ تاریک بر صحنه‌ای بدونِ بیننده در حالِ نمایش است. تئاتری با دو بازیگر: من و غریبه.

به غریبه خیره می‌شوم. او همچنان گریه و لابه می کند. بعد از دقایقی ساکت می‌شود. می‌فهمد من سخنی نمی گویم مگر در آرامشِ او.

با صدایی قوی می گویم: "یک نمایش بازی می کنیم و بعد هر دو آزادیم"

غریبه بریده‌بریده می گوید: "چه نمایشی؟! تو فقط می‌خواهی مرا دست بیندازی و بعدش مرا می کُشی و از شرّ جسدم راحت می‌شوی".

لبخندی می‌زنم. تیغِ موکت‌بُری را از جیبم خارج می-کنم و می گویم: "تو هیچ راهی برایِ راستی‌آزماییِ گفتارِ من نداری ولی مجبوری حرفم را اجرا کنی چون تیغ در دستِ من است"

غریبه با لحنی حق به جانب می‌گوید: "این عادلانه نیست. چرا من؟!"

می‌گویم: "چرا تو نه؟ مجبور بودن تاروپودِ ساختاری است که در آن زندگی می‌کنیم. قدرت قدرت قدرت. همه چیز در جهان با معیارِ قدرت سنجیده می-شود. قدرت آهنربایِ پول و رفاه است و خودِ قانون. می‌دانی نخستین قانون چگونه اختراع شد؟ در گذشته-های خیلی دور، دو برادر بودند. آن دو برادر زورشان با هم برابر بود پس مجبور به مصالحه شدند و قانون اختراع کردند تا دیدبانِ روابط‌شان باشد ولی به محض آن که یکی‌شان قوی‌تر از دیگری شد قانون را تغییر داد و خونِ برادرش را حلال دانست. در دوران باستان

قوانین الهی انگاشته می‌شدند و مردمان پادشاهان را از خدایان می‌ترساندند. اما الان سلاطینِ جامعه از هیچ چیز نمی‌ترسند. دموکراسی و مجلس همش کشکه، بهرحال نماینده‌های مجلس و سیاستمداران آخرش دیر یا زود با هزینه‌ی بیش یا کم خریداری می‌شوند و قوانین را به نفعِ قدرتمندانِ واقعیِ جامعه یعنی ***سرمایه‌داران*** می‌کنند: آن موقع ستم قانونی می‌شود. هیچ قانونی به دادِ فقرا و کهترانِ جامعه نمی‌رسد زیرا ایشان قدرتی ندارند تا مصالحه‌ای با سرمایه‌داران بکنند." غریبه قانع می‌شود و تسلیمِ تیغِ من.

نمایش آغاز می‌شود.

دخترک بر صحنه می‌ایستد. اشک‌هایش را پاک می-
کند و می‌گوید: "من ابدی‌ام، من نامیرا هستم، زاییده
شدم تا بمیرم ولی نمی‌میرم تا کُشته نَشوم".

زنِ پریشان بر صحنه می‌خزد و از پشت به دخترک
نزدیک می‌شود. دخترک او را می‌بیند شگفت‌زده
می‌شود، اندوهگین بر زانوانش فرود می‌آید و می-
گوید: "من دریا دریا روشنایی هستم، من کوهستانِ
امید هستم، من روحِ جوانی هستم در آن لحظه‌ی
باشکوهِ بلوغ. من مهرِ پاک هستم. من عاشقِ عابدان و
عارفِ دوستان هستم. من ***کیانا*** هستم فرزندِ شیرِ سنگیِ
شکسته بینی"

زنِ پریشان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و پاهایِ دختر را در بغل می‌گیرد، فریاد می‌زند: "عشق وجود ندارد. من هرگز عاشق نشده‌ام. تو یک توهّمی"

دختر: "تویی که ادعا می‌کنی عاشق نبوده‌ای و نیستی! فریاد میزنم که تابحال بیهوده زیستی. من پنجره هستم آن هنگام که دل در دلت نیست و منتظرِ پایانِ شب هستی. من همیشه حضور دارم تا زمانی‌که منظره‌ی طلوعِ خورشید هست، بودنم نبود دیوار است و زیبنده‌ی خانه، نبودَنم وجود زندان است و مرگِ آزادی"

زنِ پریشان غش و ریسه می‌رود: "انکارِ عشق بال‌هایِ من است. کُشتنِ عاشق کارِ من است. این خانه‌ی خالی

از عشق جایِ خوابِ من است. عشق رؤیایِ آرزوست و من کابوسِ ذهنم. همان ذهنِ جویایِ نام که هرگز به هدفش نمی‌رسد. ذهن نامیدنی نیست بلکه خواندنی-ست"

دختر خم می‌شود و زن را در آغوش می‌کشد و می-گوید: "چگونه می‌توانم تو را آرامش بخشم. تو تنها چیزی هستی که در دنیایَم وجود دارد. تو تنها کسی هستی که من می‌شناسم. دیدارِ تو بهترین اتفاق زندگیم بود و هست. سخنانت وحی مُنزل است. لحظه‌ی تولد یک حقیقت همان لحظه‌ی جاری شدنش بر زبانِ توست. تو روحِ سبزِ گیاهان هستی در آن جنگلِ انبوه. جنگلی که مردمان سیاه می‌خوانند و

من چیزی جز سبزی در آن ندیدم. تو باهوش‌ترین شاگردِ من هستی و خواهی بود. صدایت مانند یک لالایی است، تنها صدایی است که مرا از نهایتِ خشم تا خوابِ آرام می‌بَرَد. تک‌تکِ سلول‌هایِ بدنت زیبا هستند و باارزش. بویِ بدنت چنان با مشامم واکنش می‌دهد که اشک خنده مستی و آتش همزمان وجودم را فرا می‌گیرند. تو رازِ بزرگِ زندگانی‌ام هستی. من تا ابد نفرین شدم چون در ازل دیدار تو را در سرنوشتم نوشتند. من پنجره هستم و تو خورشیدی، سوزان در مرکزِ منظره‌ی همیشه خالیِ آسمانِ دنیایِ بی‌اهمیت. من به خاطرِ تو دست از همه چیز کشیدم، دین بی‌معنا شد، فرهنگم خشنودیِ تو، لباسم توجهِ تو، ساعاتم پُر

از خیالِ تو، آشکارم همه انتظار و نهانم دیدارِ رویِ ماهِ تو. تو خدایِ من هستی. من فقط تو را می‌پرستم".

زنِ پریشان دختر را بر زمین هُل می‌دهد و چشم به تاریکیِ انتهایِ صحنه می‌دوزد و فریاد می‌زند: "من بویِ شب می‌دهم. من ارزشِ عشق ندارم. من باید اطاعت کنم. من به بیمه‌ی دندان‌هایم نیاز دارم. من حقوقم دو برابر خواهد شد. من پولِ خریدِ یک خانه‌ی مستقل را دارم اگر از بانک یک وامِ بزرگ بگیرم. من در صنایعِ دفاعی کار می‌کنم و پُر از رازهایِ نظامی‌ام. رازها از پنجره‌ها گریزانند. من به عشق نیاز ندارم. من با این دستانِ لرزانم به پول نیاز دارم و قدرت. من فرزندِ

آتنا آن زنِ فاحشه‌ی آتنی هستم، لااقل این چیزی‌ست که می‌خواهند جار بزنم، آن جار کشان".

دختر تلاش می‌کند زن را در آغوش بگیرد ولی مُدام به عقب رانده می‌شود. دختر اشک می‌ریزد و می‌گوید: " به من بنگر عزیزم. چرا جواب سلامم را نمی‌دهی؟ لااقل فقط نگاهم کن، ای همه دنیا قربانِ آن چشمانِ سبزت. چرا به ناگاه با من غریبه شدی؟ من در منجلابِ غم می‌گندم، جسدم فریاد می‌زند و از آن لاروهایِ گوشتخوار خواهش می‌کند مگسی شوند و خبر جگرِ سوخته از عشقم را به تو برسانند".

زنِ پریشان تاریکی را چنگ می‌زند. تاریکی به او می‌گوید: "عشقی نیست. یادی نیست. نیازی نیست به آن

پنجره. جایی که خوراک هست زندانی نیست. تو روحِ سبزِ گیاهان نیستی چون من می‌گویم. در تاریکی رنگی نیست. در شهرِ بی‌پنجره‌ها خورشیدی نیست. زنجیری نیست در عوض ترس هست. مبادا که ایشان بفهمند. ایشان که نظمِ طبقاتی را حفظ می‌کنند به تو شک می‌کنند. تو باید بترسی از واکنشِ ایشان. چون نمی‌دانی واکنشِ ایشان چه خواهد بود. باید پیوندت را با پنجره بگسلی. باید نامت را به عنوانِ خورشید محکوم کنی. دهانت را بو می‌کنند مبادا که جواب سلامش را داده باشی".

زنِ پریشان به دور خود می‌چرخد و می‌چرخد. گویی رقصِ سقوطِ یک رؤیا را انجام می‌دهد. دختر بر

زانوانش ایستاده و با حرارت عشق را نگاه می‌کند. نقشِ پیکرِ زن همچون خورشید در دریچه‌ی نگاهِ دختر می‌سوزد. برجستگی‌های بدنِ زن، آشفتگیِ موهایش در پرواز بر فرازِ جسمِ زیبایش، دامنِ زیبایش به دورِ ران‌هایِ معطّر و دوّارش، آن چشمانِ سبزِ درخشان در صورتِ زیتون‌گون. اشک از چشمانِ دختر جاری می‌شود چون خوشحال است. لااقل عشق خودش کار را تمام خواهد کرد. زنِ پریشان می‌چرخد و با هر چرخش به دختر نزدیک‌تر می‌شود، گویی این بار دختر خورشید شده و زنِ پریشان پرستنده‌ی رقاص. ناگهان برایِ لحظه‌ای دستِ زنِ پریشان از مقابلِ گردنِ دخترک عبور می‌کند. چشمانِ دخترک در اشک غرق می‌شود. چرا همیشه دو رنگِ سرخ و سیاه از پسِ

یکدیگر می‌آیند. خون از گردنِ دختر فواره می‌کند، خورشیدِ پنجره غروب می‌کند و منظره‌ی پنجره سیاهِ مخملی می‌شود، مخملِ خیس خورده در اشکِ شور؛ زنِ پریشان هنوز می‌چرخد دیوانه‌وار. نمایش تمام است، یکی از بازیگرها کُشته شد.

تا لحظه‌ای که آخرین قطره‌ی خون از خرخره‌ی غریبه می‌چکد او را تماشا می‌کنم. ناگهان به حالِ خودم می-آیم و مشکلِ جدید را می‌فهمم: چه باید بکنم با این جسد؟! نون و جن رفته‌اند و من نمی‌خواهم دوباره ایشان را به سرداب بکشانم. دوست دارم به آنها ثابت کنم که می‌توانم کلکِ یک نعش را بِکَنَم. نخست باید لباس‌هایم را از آلوده شدن به خون حفظ کنم. کت و

دامنم را درمی‌آورم و با دقت آویزان می‌کنم. سپس پیرهن جوراب‌ها و لباس‌های زیر. لُخت می‌شوم و به سراغِ جسد می‌روم. باید لباس‌هایش را جداگانه نابود کنم تا هویتش مخفی بماند. تیشرت‌ش را از تنش بیرون می‌کنم. پوستش مثلِ برف سفید شده، البته برفِ خونین. دگمه‌ی شلوارِ جین را باز می‌کنم و می‌کشم. بدن جسد باورنکردنی بی‌حالت و لَخت است، مدام زاویه‌ای می‌گیرد و کَندنِ شلوار را سخت می‌کند. کُرست را باز می‌کنم، پستان‌هایِ کوچک و جوانش مانندِ گلِ داوودیِ سفید نرم و لطیف هستند. با دو انگشت سرپستان‌هایش را می‌کشم، انگار که زنده باشد هنوز ارتجاعی‌اند. پستان‌هایش را می‌مالم و می‌-لیسم. زلف‌هایش را می‌بویم و از او لب می‌گیرم.

شورتش را در می‌آورم و با کپل‌های لاغر و نرمش بازی می‌کنم. آن قدر واژنِ خودم را بر ران و سینه‌اش می‌مالم تا خود ارضاییِ شگفتی حاصل می‌گردد. بدنم خیسِ خون و عرق شده، انگار در خون حمام کرده‌ام. برمی‌خیزم تا جسد را به دوش بگیرم، ولی نمی‌شود، زورم نمی‌رسد. میت مانندِ یک گونیِ سیب‌زمینی سنگین است. باید فکر دیگری کنم. با شتاب به سراغِ جعبه ابزارِ سرداب می‌روم. اره‌ی آهن‌بُرِ سی سانتی و چند کیسه‌ی زباله را برمی‌دارم. شبِ تیغ‌هایِ آهیخته آغاز می‌شود. تلاش می‌کنم از محل مفصل‌ها بِبُرم. هر جا تیغِ اره گیر می‌کند با چکش و اسکنه مسیرش را می‌گشایم. باورم نمی‌شود، یک جسد را ظرفِ دو ساعت و ده دقیقه به شش قطعه‌ی پاها دست‌ها بدن و

سر تقسیم می‌کنم. با اینکه شکم و سینه‌اش هنوز سنگین است کاری با آنها نمی‌کنم. می‌ترسم دل و روده بر زمین روان شود و کثافت‌کاری دو چندان شود. شش قطعه‌ی جسد را دانه‌دانه در کیسه‌ها می-گذارم و گره می‌زنم. کف صندوق عقب ماشینم را با کیسه پلاستیک به دقت عایق بندی می‌کنم. قطعات جسد را به صندوق عقب خودرویم منتقل می‌کنم. ماشین شاستی بلندِ آبیِ متالیک. به سرداب باز می-گردم. سرداب فقط آبِ سرد دارد. شیلنگ آب به دورِ شیرِ آبِ برنجی آویزان است. شیرآب را می‌گُشایم و با فشار آب کفِ سرداب را می‌شویم. خون‌های دَلَمه-شده را با کفِ پا به سوراخِ راه‌آب هدایت می‌کنم. برایِ بازگشت به شهر باید لباس بپوشم و برایِ لباس

پوشیدن باید تنم را از خون پاک کنم. شیلنگ آب را با یک مفتول از دیوار آویزان می‌کنم. زیرِ آب سرد می‌ایستم و تنم را می‌شویم. هوایِ شب سرد و آب سردتر است. آبِ مخلوط با خون و مایعاتِ جنسیِ زنانه، می‌بایست اکسیرِ حیات و زایندگی باشد لیک اشکِ مرگ شده اندر سردابِ شهرِ رنجور. آب پوستم را می‌شوید و همچون حریرِ شبِ زُفاف نرم و ناز می‌گرداند.

جامه می‌پوشم و از سرداب بیرون می‌آیم. بدنم خیس است و لباس‌هایم را خیس می‌کند. باد سرد می‌وزد و از زیر دامنم تا کمرم بالا می‌رود، ران‌هایم مورمور می‌شوند انگار می‌خواهد ادرارم بریزد، عاشق این

حس هستم. به آسمان می‌نگرم. ماه لاغر و خسته به من خیره گشته است، حالم را بهم می‌زند، با آن کمر تاب داده‌اش حتی تابِ دیدنِ یک جسد هم ندارد و رُخش چون مهتاب سفید شده. سوار ماشینم می‌شوم. استارت می‌زنم و بخاری را روشن می‌کنم. باید فکری به حالِ جسد تکه‌تکه‌ی پشتِ ماشین بکنم. من تا به حال هیچ جسدی را پنهان یا معدوم نکرده‌ام ولی نگران نیستم. گرچه نور از من گریزان است لیک تاریکیِ من بی-انتهاست. ماشین را به آرامی در جاده‌ی تاریک و ناهموار به سویِ خرابات می‌رانم. آسمان چهره در نقابِ ابر می‌کشد، چشم‌بندِ خیس دیدگانِ ستارگانِ معترض را می‌پوشاند. کنار جاده، آنجا که کسی فکرش را هم نمی‌کند پیرزنی نشسته. او مانتویِ سیاهِ

کهنه و مُندرسی بر تن دارد، کفش‌هایِ کتانی ورزشی سبز رنگ بپا دارد. پشتِ کفش‌ها را خوابانده چون آنها را از زباله‌دانی پیدا کرده و اندازه‌ی پایش نیست. صورتِ گرد و چروکی دارد گویی هزاران سال زیرِ چرخِ آسیاب خُردَش کرده‌اند. ترمز می‌گیرم و شیشه ماشین را پایین می‌آورم. پیرزن با گام‌هایی کوتاه و پایِ دردآلود به سویِ پنجره‌ی ماشین می‌آید.

پیرزن کنار پنجره می‌ایستد و می‌گوید: "عزیزَمی، قربونت بِرَم. گرسنه‌ام درمانده‌ام بدبختم. جنده‌ام لیک هیچ مردی دیگر مرا به بستر نمی‌بَرَد. تو را به هر چه می‌پرستی قَسَمت می‌دهم کمکم کن. سرمایه‌دارها مرا جویده‌اند و بر آشغال‌دانیِ گوشه جاده تُف کرده‌اند.

منتظرِ مرگم حتی مرگ نیز معطّل می‌کند که مرا بیشتر عذاب دهد. پولی بده و جسمِ رنجورم را یک شبِ دیگر سیر کُن"

با دقت او را می‌نگرم. او امیدوار است که دلم به حالش بسوزد ولی برایِ من او اصلا" مهم نیست. آشغالِ پیر. همه عمرش را به ستم‌کِشی گذرانده و تلاشی در تغییرِ دنیا نکرده. حالا از دنیا طلبکارِ زندگی‌ست، این اشتباهِ آفرینش.

با لبخند می‌گویم: "دوایِ دردت پیشِ من است. باید کَلّه‌ی بُریده‌ی یک دختر جوان را بجوشانی و خورشِ آن را بخوری. همه حسرت‌هایِ زندگانی‌ات شفا خواهند یافت"

پیرزنِ ساده‌لوح همه زندگی‌اش را به حماقت گذرانده و یک لبخند او را اغفال می کند. این همه سال فلاکت هیچ چیز به او نیاموخته است، تا یک ماشینِ گران قیمت و لبخندِ مرفّه را می‌بیند سخنان را باور می کند.

پیرزن می گوید: "از کجا دختر جوانی بیابم؟ چگونه سرش را بِبُرم؟ خدایا کمکم کن"

با خیالی راحت می گویم: "من یکی دارم ولی باید قیمتش بپردازی!!"

پیرزن ناراحت می‌شود. با صدای لرزان می گوید: "قیمتش چیست؟ من پولی ندارم بپردازم"

من نگاهی به اطراف می‌اندازم. چشمم به تکه میله‌ای آهنی و زنگار می‌افتد. می گویم: "آن میله را تا ته در واژن خودت فرو کن و من جنس را به تو می‌دهم!"

پیش خودم می‌اندیشم: "زیاده‌روی کردم. هیچ احمقی چنین نخواهد کرد"

در کمالِ شگفتی می‌بینم، پیرزن با ولع به سویِ میله می‌رود و آن را به واژن‌ش فرومی کند. خون به بیرون می‌پاشد. او لنگان لنگان به سوی پنجره‌ی خودرو بازمی گردد. من بی‌خیال با ضبطِ ماشین بازی می کنم. پیرزن از ماشین یک قدم دورتر می‌ایستد مبادا ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک کثیف شود. من دستم را دراز می کنم و کیسه‌ای سیاه حاویِ کله‌ی جسد را به پیرزن

می‌دهم. او با شتاب به سوی زباله‌دانِ گوشه جاده می-رود. من ماشین را در دنده می‌زنم و گاز می‌دهم. در آینه‌ی بغل ماشین نورِ آتشِ اجاق دیده می‌شود. هم من از شرّ جسد راحت شدم و هم پیرزن به مُرادِ دلش رسید.

پیرزن آتشی از آشغال می‌افروزد. میله‌ی آهنی را به خرخره‌ی کله فرو می‌کند. ناگهان چشمانِ قهوه‌ایِ کله با آن نگاهِ آزاردهنده‌اش توجهِ پیرزن را جلب می-کند. چشم‌هایِ قهوه‌ایِ بی‌گناه مانعی کوچک برایِ بازنده‌ی بزرگ است. پیرزن انگشتِ کشیده و چروکیده‌اش را به حدقه‌ها فرو می‌کند. آن قدر فشار

می‌دهد تا قرنیه‌ی چشم‌ها بترکند و دو سوراخِ خون-آلود بر چهره‌ی کله باقی بماند. سپس کله را روی آتش می‌گیرد تا موها و مژه‌ها بسوزند و کله کِز داده شود. آب در پیت حلبی به جوش آمده و پُختِ کله آغاز می‌شود. نیم ساعت جوشیدن و کله چنان بی-شکل خواهد شد که از گوشتِ سگ قابل تمییز و تبیین نخواهد بود.

ماشین جاده‌ی پیچ و مارپیچِ تاریک را با سرعتِ کم طی می‌کند. به پرستشگاهِ بیستوخیا نزدیک می‌شوم. سازه‌ی عظیمِ پرستشگاه مانندِ سایه‌ی سیاهِ مردی در حالِ نیایش، بر صفحه‌ی لاژوردیِ آسمانِ شب نقش بسته است. سایه‌ی مرد، دو بازویِ کشیده‌اش را سویِ

آسمان کرده است. کلاهِ بزرگِ نیمکره‌اش مانندِ پستانِ زنی حامله گِرد و نوک تیز ایستاده و آسمان را به مکیدن دعوت می‌کند.

از کودکی پرستشگاه را اجتماعِ تناقض‌ها می‌یافتم: قدرت لایتناهیِ خدا از پسِ هیچ‌کاری بر نمی‌آید، سرمایه‌دارها در بهشت زندگی می‌کنند و از جهنم نمی‌ترسند، فقیران هر روزشان جهنم است و هیچ امیدی به بهشت ندارند، پرهیز از سکس برای پاداشِ سکسِ اُخروی. خادمانِ پرستشگاه حامیانِ سرمایه‌داری‌اند با گُشادترین دهان، پُر از سخنانی درباره‌ی کمک به فقیران و حفظ اخلاقیاتِ دینی. فقر و تنگدستی محصولِ طبیعیِ همین سرمایه‌داری است که

ایشان حمایتش می‌کنند. سرمایه هم عامل اصلیِ شکستنِ هرگونه اخلاقیات است چون قدرتِ جامعه را به عده‌ای سرمایه‌دار محدود می‌کند.

هر سال بخشی از درآمدِ مردمِ بیستوخیا به عنوانِ مالیاتِ الهی به نفعِ خدا ضبط می‌شود. سهمِ بزرگی از این پول برایِ خریدِ سگ مصرف می‌شود. سگ‌های خریداری شده به پرستشگاه منتقل می‌گردند، کاهنان معبد این سگ‌ها را آسیبِ جسمانی می‌زنند و علیل و بیمار می‌کنند. مردمِ مؤمن که به معبد می‌آیند باید دلسوزیِ خود را نشان دهند و خرجِ درمانِ سگ‌ها را بپردازند. سگ‌هایی که درمان شوند را در چرخِ گوشت می‌اندازند و به عنوانِ خوراک به سگ‌هایِ

تازه وارد می‌دهند. جالب اینجاست که قضیه سگ‌ها اصلا" یک راز نیست و مردمِ بیستوخیا به طور تلویحی از آن خبر دارند فقط آنکه بی‌اعتنا به واقعیت هستند و تقوایِ خویش را با سگ درمانی به رُخِ یکدیگر می-کِشند.

نمی‌دانم کدام بدبخت‌ترند: این سگ‌هایِ علیلِ محکوم به مرگ یا مستمندانِ جامعه که هیچ کمکی به خاطرِ وجودِ این رسمِ سگ درمانی دریافت نمی‌کنند.

کیسه‌های جسد را یکی‌یکی بلند می‌کنم و به سگدانیِ پرستشگاه حمل می‌کنم. سگ‌هایِ علیل همیشه گرسنه‌اند و عصبانی. ایشان از خوردنِ سگ حالشان بهم می‌خورد. تا گوشتِ آدم می‌بینند رحم نمی‌کنند

سریع به نیش می‌کشند و می‌خورند. این رفتارشان خیلی قابلِ پیش‌بینی می‌باشد.

تا طلوع خورشید چیزی نمانده است. سوار ماشین می-شوم و با سرعت به سویِ محل کارم گاز می‌دهم. لباس‌های میت را تکه‌تکه بینِ راه پرتاب می‌کنم. شورتش را نگاه می‌دارم، می‌خواهم آن را خودم بپوشم. فانوسِ سپهر پوستینِ سیاهِ شب را به آتش می-کشد، ابرهایِ شعله‌ور آسمان را فرش می‌کنند و خورشید پُشتِ ابرها قایم باشک بازی می‌کند. من با سرعت به سویِ جهنم می‌رانم، مدیرم جهنمی به پا خواهد کرد تا از شرّ من راحت شود. دستانم می‌لرزند. به محوطه‌ی صنایعِ دفاعی وارد می‌شوم و سویِ

ساختمانِ اداری می‌روم. در سایه‌ی ساختمان ماشین را پارک می‌کنم. چندین زن و مرد در یونیفرم‌هایِ نظامی و لباسِ سازمانی در رفت‌وآمد هستند. فعالیتِ دیشب خسته‌ام کرده است. از نگهبانان می‌گذرم و به سویِ دفترم می‌روم. پیش از آنکه به دفتر وارد شوم، صدایی فریاد می‌زند: "سیمین، به دفتر مدیر گزارش بدهید". دلم فرو می‌ریزد. دو دستم می‌لرزد. پاهایم سست شده است. چه غلطی باید بکنم. این احضار به اتاق مدیر توبیخ و اخراج پشتش خوابیده. کارم تمام است، ماشینم خانه‌ام دوستانم حقوقم همه را از دست خواهم داد. این قتلِ یک دخترِ سیزده‌ساله نیست که راحت انجام شود، این اخراج است. غرقِ اندیشه‌هایِ ترس‌آلود به اتاقِ مدیر می‌رسم. در می‌زنم. صدایِ

مدیرم می‌آید: "بیا تو". داخل می‌شوم. مدیرم نشسته و لبخند می‌زند. لابُد از اینکه می‌خواهد حالِ کسی را بگیرد احساسِ شعف می‌کند.

مدیرم می‌گوید: "سلام سیمین جون. حالتان چه طور است؟"

از برخوردِ مهربانش جا می‌خورم. می‌گویم: "خوبم. متشکرم قربان"

می‌گوید: "من همیشه به پتانسیل‌هایِ شما واقف بودم و عملکردِ خوبِ شما را گزارش می‌دادم. سازمان، شما را برایِ ارتقاء به سطح مدیریتی در نظر گرفته است. به شما تبریک می‌گویم".

من حسابی شگفت‌زده شده‌ام. این عوضی که محال است چیزِ مثبتی درباره‌ی زیردستانش گزارش دهد. چه اتفاقی افتاده که سازمان تصمیم به ارتقایِ من گرفته است؟!

مدیرم می‌افزاید: "پُستِ مدیریتی شما مَنوط به مصاحبه و چند شرطِ دیگر است. مصاحبه شما امروز ظهر با تیمسار شولتز در زمینِ گُلفِ صنایعِ دفاعی برگزار می-شود. شما همین حالا سازمان را به محلّ مصاحبه ترک کنید تا به موقع آنجا برسید"

من خوشحال و شاد می‌شوم. پس داستان از این قرار است. تیمسار با دیدنِ من، در آن وضعیتِ ناجور، تصمیم به ارتقایِ من گرفته است. اگر مدیر شوم دیگر

دستِ این عوضی به پستان‌ها و باسنم نخواهد رسید. آشغالِ عوضی، حسودی را در چشمانت می‌بینم خوب فلانی خوردی.

تشکر می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. با سرعت به سویِ ماشینم می‌روم. ماشین را آتیش می‌کنم و سمتِ زمین‌های گُلف می‌رانم. زمین‌هایِ گُلف بسیار گران و ویژه هستند. هرکسی را به آنجا راه نمی‌دهند. به این می‌گویند بالا رفتن از پله‌هایِ طبقاتِ اجتماعی. تمامی مسیر با خودم می‌اندیشم چگونه رفتار کنم. چنان حواسم پرت است که نمی‌فهمم کِی به ورودیِ زمین-هایِ گُلف رسیدم. در پارکینگ پارک می‌کنم و به

واحدِ پذیرش می‌روم. زنی با یونیفرمِ نظامی در اتاق نشسته است و ناخن‌هایش را سوهان می‌زند.

من: "من سیمین هستم. با تیمسار شولتز قرار ملاقات دارم"

زن: "بله. ایشان در زمین شماره 7 مشغولِ بازی هستند و انتظارِ دیدارِ شما را نیز دارند"

من: "پس هم اکنون خدمت ایشان می‌روم"

زن: "عزیزم، یک دقیقه صبر کن. با این سر و وضع نمی‌توانی به زمین‌هایِ گلف وارد شوی. لباسِ گلف باید بپوشی"

من: "من لباسِ گلف ندارم"

زن: "یک دست لباس با سایزِ مناسب به شما می‌دهم. لطف کنید بپوشید و سپس به زمین گُلف بروید"

زن به من یک دست لباس گلف می‌دهد. من لباس-هایِ سفید و اتوکشیده را تحویل می‌گیرم و به اتاقِ مجاور می‌روم تا بپوشم. لباس شاملِ یک تیشرتِ تنگ و کوتاه است و یک دامن کوتاه، سه انگشت بلندیِ دامن است. تیشرت آن قدر تنگ است که کرست زیرِش جا نمی‌شود. دامن آن قدر کوتاه است که شورتم نمایان است.

صدایِ زن می‌آید: "عزیزم پوشیدی؟"

می‌گویم: "بله".

زن به اتاق داخل می‌شود و می گوید: "شما فقط لباس-هایِ تحویل داده شده را باید بپوشید و شورت شامل آن نیست".

من شورتم را از پا در می‌آورم. سپس زن نزدیک می-آید و می گوید: "عزیزم خم شو".

خم می‌شوم. زن با روغنی خوشبو انگشتش را آغشته می کند و واژنم را روغن کاری می کند. خودم را آرام می کنم و تلاش در توجیهِ وضعیتم می کنم: "سرمایه-داری یعنی گاییدنِ زیردستان و پیشرفت یعنی گاییده شدن توسط افرادِ دُرُستش".

پس از دقایقی سکوت و تعجب، زن اشاره می کند که می‌توانم بروم. محوطه‌ی زمینِ گُلف پهناور و سرسبز

است. تا چشم کار می‌کند مردانِ موفق در حالِ بازی هستند: مدیران، تیمسارها، رهبران اجتماعی، وزیران و وکیلان. سیمایِ زنی بدونِ شورت هیچ‌کس را شگفت‌زده یا کنجکاو نکرده است گویی مرا نمی‌بینند. این مردانِ موفق قادرند هر کسی را بخواهند با خود به بستر بِبرند و بُکنند. مردانی همه خندان ایستاده بر عرشِ جامعه‌ی بشری؛ خدایانِ زمین، کنترل‌کنندگانِ جریانِ اطلاعاتِ شهر، صاحبانِ ژنتیکِ اربابی.

من از دور تیمسار را می‌شناسم و به سویش می‌روم. تیمسار با دو مردِ پیر دیگر مشغولِ بازیِ گلف است. به تیمسار می‌رسم. سلامِ نظامی می‌دهم. تیمسار با لبخند

سمتِ من می‌آید. شورتکِ ورزشی‌اش را می‌کَنَد و سکسِ بلامنازع آغاز می‌شود. فرو می‌کند داخلِ واژن، بی‌گفتنِ یک کلمه. اندامِ جنسیِ تیمسار پیر و خمود است مانند فروکردنِ سیمِ مسیِ نرم در سوراخ، باید تلاش مضاعف کند. من تمام مدت لبخند می‌زنم و رضایتم را ابراز می‌کنم. درحالی که تیمسار مشغولِ کردن از پشت است من غرقِ اندیشه هستم: "این نُرمال است. این یک رابطه‌ی معمول است، همه به رییس یا مدیرشان خدماتِ سکسی ارائه می‌دهند. این نرمالِ جامعه است و هیچ باعثِ شرمساری نیست. چه بهتر که به جایِ آن مدیرِ زپرتی به این تیمسارِ با نفوذ پا بدهم تا جایگاه و مرتبه‌ی بالا بیابم".

تیمسار مایع جنسی‌اش را رویِ باسنم خالی می‌کند و با دست رویِ تمام باسن می‌مالد. احساسِ خُنکیِ عجیبی دارد. هم خوشحالم و هم ناراحت. دوستانِ تیمسار مؤدبانه خودشان را معرفی می‌کنند و ایشان هم نوبتی با من سکس می‌کنند. سرانجام فعالیتِ شغلی-اجتماعی-سکسی پایان می‌پذیرد و تیمسار مجالِ سخن می‌یابد.

تیمسار با وقار می‌گوید: "سیمین جان، من قصد دارم کم‌کم شما را به جایِ مدیرِ بی‌لیاقتت جایگزین کنم. فقط دو شرط دارد"

من نفس‌نفس‌زنان می‌پرسم: "چه شرط هایی؟ قربان"

تیمسار: "شرط نخست، باید هر دو هفته ما را اینجا دیدار کنی. شرط دوم، باید مدرکِ کارشناسیِ ارشد خود را از دانشگاهِ بیستوخیا بگیری. تو مدرکِ کارشناسی داری بنابراین گرفتنِ مدرکِ ارشد فقط یک یا دو سال وقتت را خواهد گرفت"

من در حالی که واژنم را پاک می‌کنم می‌گویم: "قربان چه پروژه‌ای برایِ کارشناسی ارشدِ من در نظر گرفته‌اید؟"

تیمسار: "شما به واحدِ مهندسیِ دانشگاه، خدمتِ استاد ***منونایت*** بروید. ایشان از دوستانِ صنایع دفاعی هستند و ترتیبِ کارها را خواهند داد"

سلامِ نظامی می‌دهم، شادمان و پیروز از پیرمردان خداحافظی می‌کنم و سویِ خروجیِ زمین گُلف روان می‌شوم. زندگی چیزِ شگفتی‌ست، امروز صبح من در معرض اخراج بودم امّا حالا مسیرِ پیشرفتم را رو به بالا گاییده‌ام و هموار کرده‌ام. در ساختمانِ پذیرش لباس-هایم را پس می‌گیرم. بار دیگر جامه‌ی سازمانی بر تن می‌کنم و راهیِ خانه می‌شوم. دیشب نخوابیده‌ام و بعد از این همه سکس حسابی خسته و کوفته شده‌ام. تا به خانه می‌رسم به سان جسدی تجاوز شده، سنگین و سرد بر تختم سقوط می‌کنم و می‌خوابم. همه شب رؤیای مدیریت می‌بینم.

صدای آلارمِ زیردریایی می‌آید. بیغوله‌ی ژرف و امنِ خواب محو می‌شود و اتاقم در اطرافم نمایان می‌گردد. آسمان، لباسِ شب از تن در می‌آورد و بدنِ درخشان و سپیدش به زمین نشان می‌دهد. زمینِ سرد زان تماشا داغ می‌شود و پوشه‌ی مه از خیابان صبح برمی‌گیرد.

در ماشین رانندگی می‌کنم. از خیابانی سرسبز می-گذرم و پشتِ چراغ قرمزِ چهارراهی می‌ایستم. سویِ دیگر چهارراه یک تابلویِ بزرگ در کنار جاده نصب شده است: "دانشگاه بیستوخیا". چندین دوچرخه سوار پشتِ چراغ قرمز ایستاده و منتظر تردد هستند. رانندگان هم به شدت مواظبند تا حق تقدّم دوچرخه‌ها را رعایت کنند. چراغ سبز می‌شود و ماشین شاستی

بلندِ آبیِ متالیک به جاده‌ی دایروی وارد می‌شود. جاده‌ی دایروی دور تا دورِ دانشگاهِ بیستوخیا را فرا گرفته است. دو طرف جاده درختانِ سبز در نورِ خورشید می‌درخشند. خرگوش‌هایِ کوچک چمنزارهای دانشگاه را پُر کرده‌اند گویی دانشگاه یک سرزمینِ رویایی، مجرّد از تاریکیِ بشری‌ست. ساختمان‌هایِ زیبایِ شیشه‌ای در میانه‌ی دانشگاه قد علم کرده‌اند و هر کدام نامی علمی-حماسی دارند یادآورِ دانشمندی یا سیاستمداری. جای‌جایِ این زیباکده پسران و دخترانِ جوان، امیدوار به آینده‌ای روشن اندر میانِ درختان و ساختمان‌ها پَرسه می‌زنند. هوا آفتابی و گرم است. بسیاری از دخترها شورتک و تاپ بر تن دارند و چهار چشمی نگاهِ تشنه‌ی پسران را

می‌پایند، امیدوارند که در این بهارِ انسانی دوست پسری خوش تیپ و مهربان بیابند. من با این خودروی گران‌قیمتم یک سر و گردن از هر دختری بالاترم، به مانندِ ایزدبانویی بر روانِ پسران تختِ گاز می‌دهم.

ماشینم را در پارکینگِ ساختمانِ مهندسی پارک می‌کنم. چند سالی است که با غیر نظامیان برخوردی نداشته‌ام چه رسد به غیر دولتی‌ها. بسیار احساسِ آسیب‌پذیری می‌کنم. آن همه رازهای نظامی در سینه‌ام فقط با پرده‌ی نازکِ سکوت از دیگران پوشیده‌اند. از سخن گفتن می‌ترسم ولی باید دفتر دکتر منونایت را بیابم. به چهره‌ها می‌نگرم، از چه کسی باید بپرسم. قلبم به مانند یک گنجشک می‌زند.

به ناگاه صدایی می گوید: "بگذارید کمکتان کنم. این راهرو را بروید به دفترِ رییسِ دانشکده مهندسی منتهی می‌شود". مردی درشت اندام با وسایلِ نظافت. او باید فرّاش ساختمان باشد ولی از کجا می‌داند من چه پرسشی دارم؟ صد البته که تمامیِ کارکنانِ دانشگاه‌ها استخدامِ دولت هستند و کارشان کمک به ماموران دولتی و امنیتی در کنترل دانشجویان است، این شامل خبرچینی از دانشجویان هم می‌شود.

از راهرویی می گذرم و به دفتر دکتر منونایت می‌رسم. وارد دفتر می‌شوم. یک خانمِ تُپل منشی پشت میز نشسته و با لبخند مرا خوشامد می گوید. نامش **میسل** است.

من: "من سیمین هستم. دانشجوِی جدید. می‌خواستم دکتر منونایت را ملاقات کنم".

میسل: "آقای رییس مشغول کاری هستند. در لابی منتظر بمانید و من ایشان را از حضورتان با خبر می-سازم".

به لابی روبروِی اتاق می‌روم و بر مبلی می‌نشینم. برخورد اول مهم است. باید در همین برخورد اول خودم را کوشا و توانا نشان دهم. من به این مدرکِ کارشناسیِ ارشد خیلی بدجور نیاز دارم. چند جمله‌ی مناسب برای مراوده انتخاب می‌کنم. آینه کوچکی از کیفم خارج می‌کنم و آرایشم را چک می‌کنم. بناگاه درِ اتاق باز می‌شود و مردی دیلاق و قد بلند با چشمانِ

سبزِ کاهویی به لابی می‌آید. موهایِ قهوه‌ای-خاکستری دارد. جلویِ سرش کم پشت و پشتِ سرش کچل است. کت و شلوار قهوه‌ای، پیرهن سفید راه‌راه، بدون کروات بر تن دارد. کفش‌هایش جیر و قهوه‌ای است. از جا برمی‌خیزم و دست می‌دهیم.

منونایت: "راحت تونستید دانشکده و دفتر را پیدا کنید".

من: "مشکلی نبود".

منونایت: "ما چندین آزمایش در جریان داریم. هرکدام بر مطلب علمیِ جداگانه‌ای متمرکز است. شما نخست باید دروس پایه را پاس کنید و سپس تصمیم

بگیرید کدام آزمایش برایتان جذاب‌تر است، همان را به عنوان پروژه ارشد برگزینید"

من: "آیا دروس خاصی برایِ آزمایشگاه شما نیاز است؟ چیزی هست که توصیه کنید؟"

منونایت: "من پیشنهاد می‌کنم شما درس‌هایِ فیزیکِ حالت جامد را پاس کنید. به کارتان خواهد آمد".

لبخندی می‌زند و می‌افزاید: "هفته دیگر به آزمایشگاه بیایید تا شما را به اعضا معرفی کنم".

من فکر می‌کردم منونایت برایِ من پروژه‌ای را طرح می‌کند ولی برعکس او آزادیِ انتخابِ فراوانی را برایم قائل می‌شود. آزادیِ انتخاب، احساسی ناآشنا و بی‌نهایت دلپسند برایِ یک نظامی است. شادان و سر

حال از دکتر منونایت خداحافظی می‌کنم و به سمت ساختمان اتحادیه دانشجویان می‌روم. صفی آنجا تشکیل شده است. یکی‌یکی نامِ دانشجویان در لیستِ ثبت‌نام چک می‌شود و همانجا کارت دانشجویی برایشان صادر می‌شود. صف به مانند هزارپایی هرمافرودیت می‌جنبد و سرزنده است. جای‌جایِ صف دختران و پسران خندان با یکدیگر گفتگو می-کنند. انجمن دل‌هاشان آفتابی‌ست گویی بهترین روزِ زندگیِ خویش را می‌گذرانند. من هم دوست دارم خوشحال باشم ولی گیری وجود دارد، چیزی اجازه‌ی رسیدن به نهایتِ سرخوشی را به من نمی‌دهد. چیزی مرا از این جمعِ شادمان استثنا می‌کند. شاید تفاوت

بنیادینِ من با دیگران مرا متمایز ساخته است. من شب هستم مخفی در سایه‌ی این روز.

دختران داوطلبِ خوش برخورد کمکم می‌کنند. مقابل یک پرده‌ی سفید می‌ایستم. عکسم روی کارت مغناطیسی پرینت می‌شود و یک دانشجو می‌شوم. امیدوارم این شروعی بر رشدِ عمودیِ من باشد چه در اجتماع و چه در علم.

ماشینِ شاستی بلند آبی متالیک را استارت می‌زنم. پسرهایِ پاپتیِ دانشجو به مانندِ غازهایی با گردنِ سیخ مرا تماشا می‌کنند و در رویای‌شان هزاران داستانِ زندگیِ گوناگون برایم متصور می‌شوند. عینک دودی می‌زنم و با ماشینم به خارج از دنیایِ این رویاپردازان

پر می کشم. چراغ قرمزی پس از چراغ قرمزِ دیگر را به سویِ هدفم می‌نوردم. باد کولر ماشین به شانه‌ام می-وزد گویی می‌خواهد مرا از چیزی آگاه سازد.

بیپ بیپ. یک پیامک از نون است: "بیا".

در چهارراه بعدی از مسیر منحرف می‌شوم و سویِ سرداب روانه می گردم. همه فکرم منحرف می گردد، بی‌هدف و بی‌شکل می گردد. جاده خلوت‌تر می‌شود. به حاشیه شهر می‌رسم. هنوز آفتاب در آسمان است امّا من خورشیدی نمی‌بینم، فقط یک آسمانِ قیرگون با توپی از تاریکی در مرکزش. اندر آن جهنمِ تاریک، دیوارهایِ عمارتِ سرداب مانندِ ماگما قُل‌قُل می-جوشند، به سرخی می‌درخشند و از فرسنگ‌ها دورتر

دیده می‌شوند. با عجله ماشین را پارک می کنم و درب سرداب را می گُشایم. نسیمِ سردِ سرداب از بویِ تعفّن سیراب است. پای بر پله‌ی سرداب می گذارم. در پایینِ پلکان یاران وفادارم با ولع مرا می‌نگرند، جن و نون.

به وقارِ قویی سیاه از پلکان سرداب فرود می‌آیم و یک راست سوی غریبه می‌روم. مردی کهنسال کچل و مو سفید به صندلی بسته شده است. پوستی چروکیده و چرم مانند دارد. جسمی فرسوده سال‌ها در خدمت اهدافِ حیاتی.

پیرمرد: "جنده کوچولو. نااُمید شدی!! من زیادی پیرم و کُشتنم حال نمی‌دهد. هه هه هه".

من: "به هیچ وجه. بابابزرگ"

به دور سرداب با دستانی قلاب کرده در پشتم قدم می‌زنم و می‌اندیشم.

پیرمرد: "جنده‌ی بی‌خاصیت. اگر ده سال پیش بود صد تا مثلِ تو رو سیخ می‌کشیدم و می‌کردم. عَنترخانوم. می‌دونم می‌خواهی مرا بُکُشی ولی من با عجز و لابه اسبابِ لذّتت نمی‌شوم. جانِ چندانی هم ندارم. مُردنم چندان طول نمی‌کشد پس سرگرمیِ جالبی نخواهم بود فقط یک نعش‌کشی حسابی رویِ دستت می‌گُذارم". پیرمرد به سویم تُف می‌کند.

من: "لذت، زجر، سرگرمی، طول کشیدن".

فریاد می‌زنم: "تو یک نابغه‌ای بابابزرگ. فقط خیلی بی‌تجربه‌ای. شصت سالِ گذشته چی کار می‌کردی که هیچی از زندگی سرت نمی‌شه".

پیرمرد: "بِبند اون سوراخت رو. یعنی تو سرت می-شه؟"

من: "باورت نمی‌شه این جن و نون عجب کثافت‌هایی هستن. هر آشغالی تو جیبشان پیدا می‌شود".

پیرمرد: "جن و نون؟"

به سویِ جن می‌روم، روبرویش می‌ایستم. از قرابتِ من سریع حشری می‌شود. شُل و بی‌حرکت. حتی نفس هم نمی‌کشد. در جیبِ شلوارش دست می‌کنم. اندامِ جنسی‌اش به مانندِ ساطور شق شده. این کثافت هرگاه

به دیدار من می‌آید، وایاگرا می‌خورد. من هم همیشه می‌دانم و باعث خوشحالی‌ام است. بسته‌ی قرصِ وایاگرا را از جیبِ جِن خارج می‌کنم. نون دو دستی کله‌ی پیرمرد را می‌گیرد و دهانش را باز نگه می‌دارد.

من :"بابابزرگ. اشتباه می‌کنی، تو هنوز هم مثلِ ده سال پیش همانندِ یک اسبِ نر بارور هستی. فقط یه خورده یادآوری نیاز داری".

همه‌ی قرص‌ها را در گلویِ پیرمرد خالی می‌کنم. جن با بطریِ آب به بلعش کمک می‌کند. پیرمرد سرفه می‌کند و فحش می‌دهد: "جنده. جنده. جنده".

من: "درست می‌گویید، من جنده‌ام".

زانو می‌زنم و زیپ شلوارِ پیرمرد را باز می‌کنم. پیرمرد تقلّا می‌کند. با تیغ شورتش را شکاف می‌دهم و اندامِ جنسی‌اش را نمایان می‌کنم. اندامِ جنسی چون شیلنگِ ماشین لباسشویی کلفت و محکم شده است.

پیرمرد: "می‌خوای فلانم رو لیس بزنی. لیس بزن جنده. لیاقتت همینه".

جن و نون با دقت نظاره می‌کنند. خشکشان زده. تصوراتِ کثیفشان به شکلِ آبی لزج از دهانِ پلاستیکیِ ماسکشان روان است.

من اندکی روغنِ چرخ‌خیاطی رویش می‌ریزم و با دقت ماساژ می‌دهم. پیرمرده مثلِ ستونِ آهن شق کرده و لبخند می‌زند. غرقِ لذت است. اندام جنسی‌اش داغ

و سرخ شده گویی ده سال جوان شده است. ضربانِ قلبش را اندر رگ‌هایِ هشتیِ کلفتش حس می کنم، با هر بار رفت و آمدِ دستم تندتر می‌زند.

پیرمرد: "آره همینه. سریعتر سریعتر جنده".

بناگاه تخم‌هایش جفت می‌شود ولی به جایِ مایع جنسی فریاد برمی‌آید: "آخ آخ. وای وای".

صورتِ پیرمرد چون لبو سرخ می‌شود و نمی‌تواند نفس بکشد. او در نهایتِ لذت سکته می کند. چشمانش پر از سردرگمی‌ست. نمی‌داند این درد است یا لذت. می‌خواهد چیزی بگوید ولی نفسش بالا نمی-آید و می‌میرد. برمی‌خیزم، دستم را با دستمالی پاک می کنم و از پلکانِ سرداب بالا می‌روم.

فریاد می‌زنم: "از شرّ جسد خلاص شوید".

جن و نون: "به رویِ چشم. سیمین جون".

بزرگی می‌گفت: پایه‌ی همه‌ی اخلاقیات رحم است. حتی اگر می‌خواهی سوسک را بُکُشی، سریع بُکُش تا درد نَکِشد. پایه سرمایه‌داری پول است بنابراین اگر زجر کشیدنِ یک آدم تماشاچی داشت باید بلیط فروشی کنید و از طریقش پول در بیاورید. انقلاب نهایی ترکیبی از این دو تا است. یعنی دهانت باید پُر از سخنِ ترحم باشد و دلت لبریز از حرصِ پول؛ به این می‌گویند تظاهر. ولی مشکل اینجاست که در انقلابِ نهایی، همه‌چیز را همگان می‌دانند پس همه می‌دانند

هیچ‌کس رحمی ندارد و همه‌کس فقط پول می‌خواهند. مشکل را با نادانیِ خودخواسته حل می‌کنند. یعنی قوی‌ترها ضعیف‌ترها را مجبور به اقرار به اخلاقی بودنِ جامعه می‌کنند. هرکس نخوابد باید بمیرد. همه باید تا حد نهایت تظاهر کنند و تظاهرِ فراوان را می‌گویند ایمان. دین و مسلک در سرمایه‌داری از برچسبِ ریا عاری است زیرا ایمان در سرمایه‌داری گونه‌ای از تظاهر است.

آفتاب بر مورچه‌ای می‌تابد و او را تعقیب می‌کند. مورچه دوان‌دوان به سوراخی می‌رود و گروهی از قصابان متخصص را به یاری می‌خواند. تخصص ایشان در پوست‌کنی است: پوست‌کنیِ جسدِ پیرمردانِ

حشری. روز آغاز می‌شود و قصابیِ آن جسدِ گمنام در جریان است. سرودِ صبحگاهی به گوش می‌رسد، صدایِ آرواره‌هایِ مورچگان: خِرش خرش خرش.

ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک به آرامی پارک می‌کند و آن زن پیاده می‌شود. کت-دامن سیاه، پیرهن سفید با یقه‌ی چین‌چین، چاکِ سینه با سینه‌ریزِ طلایی، کفش پاشنه بلند، موهای سیاهِ افشان با فِرِ دُرُشت، پوستِ زیتون گون و چشمانِ سبزِ تیره به زیباییِ برگِ درختانِ همیشه سبز. زن واردِ هالِ دانشکده‌ی مهندسی می‌شود. یکی از کارکنان دانشگاه راهنمایی‌اش می‌کند. زن به سویِ آزمایشگاهِ تحقیقاتیِ ساخت کریستال می‌رود. با هر قدم که به سویِ آزمایشگاه

می‌رود آن صدا بلندتر می‌شود. صدایی شبیه چندین پیستون در حالِ کوبیدن و متراکم و آزادشدنِ فشار: تپ تپ تپ پیس پیش تپ تپ. موتورها با سرعت می‌چرخند و پمپ‌ها را زنده نگه می‌دارند. این پمپ‌ها نفس هستند، نفسِ سیستم‌هایِ فوقِ خلأ. سیستم‌هایی با دقت نانومتری برایِ ساخت ادوات کریستال.

دکتر منونایت منتظر من است تا مرا به اعضایِ آزمایشگاهِ کریستال معرفی کند. بعد از دست دادن و احوال‌پرسی، در آزمایشگاه را باز می‌کنیم و وارد می-شویم. یک مردِ کوتاه قد با صورت شرق آسیایی پشت میز نزدیکِ در ورودی نشسته و با لپ‌تابش بازی می‌کند.

دکتر منونایت: "این مرد جوان **وو** نام دارد و دانشجویِ دکترا است".

من: "خوشبختم آقایِ وو".

وو: "چی. نفهمیدم؟". وو متوجه نمی‌شود ما چه می-گوییم. زبانِ ما را خوب نمی‌داند. آزمایشگاه همهمه‌ی صدایِ پمپ‌هایِ سنگین است و شنیدن را سخت می-کند.

آزمایشگاه کریستال دو دستگاهِ رشد کریستال و یک اتاق اپتیک دارد. به سویِ اتاق اپتیک می‌رویم. یک زن درشت اندام در آنجا مشغول بستن یک مدارِ اپتیکی است. موهایش چنان بور است گویی سپیدموی زاده شده است. پوستِ سپیدش چون برف اطرافِ

چشمانِ سبزش یخ زده است. دندان‌هایش نامنظم و لبخندش چندِش‌آور است. بولیز و شلوار بر تن دارد ولی پستان‌هایِ غول‌پیکرش می‌خواهند یقه‌ی بولیز را جِر دهند و آزادانه پرواز کنند. حلقه‌ی ازدواجِ الماس بر انگشت دارد.

دکتر منونایت: "ایشان خانمِ شیرینماه هستند. ایشان محقق پاره وقت در این آزمایشگاه هستند".

با شیرینماه دست می‌دهم.

شیرینماه: "اگه چهل سال درس بخونی شاید لااقل دست دادن یاد بگیری. هاهاهاها".

من بهت‌زده نگاه می‌کنم.

شیرینماه: "شوخی کردم بابا".

این عوضی با من شوخی می‌کند. نمی‌داند من صنایعِ دفاعی کار می‌کنم؟ می‌توانم بدهم پوستش را زنده-زنده بِکَنند. از اتاق اپتیک خارج می‌شویم.

به همراه منونایت از میانِ تجهیزاتی سنگین و بزرگ با احتیاط عبور می‌کنیم و به مرکزِ تجمعِ پمپ‌هایِ غول-پیکر در انتهایِ آزمایشگاه نزدیک می‌شویم. در پشت یک دستگاهِ عظیمِ فولادی مردی مشغولِ کار است. مرد گوشی‌هایِ ضدصدا پوشیده و چنان سرگرمِ کار با دستگاه است که ما را نمی‌بیند.

منونایت به مرد اشاره می‌کند و می‌گوید: "اون مرد پسادکتری و ارشدِ آزمایشگاه است. باید حواست را

اطرافِ او خوب جمع کنی و هرچیزی از او دیدی به من گزارش بدهی".

من تعجب می‌کنم و می‌پرسم: "مگر چه مشکلی با او دارید؟"

منونایت: "اون یک غیرشهروندِ غیرمقیمِ است".

من حس می‌کنم منظورِ دکتر منونایت را نفهمیدم. پس می‌گویم: "من هم از یک خانواده‌ی مهاجر هستم. او می‌تواند پس از چهار سال اقامتِ دائمِ بیستوخیا را بگیرد. می‌توانیم کمکش کنیم در یادگیریِ آداب و رسومِ بیستوخیا".

منونایت: "اون یک ستاره‌دار است".

من از این سخنِ منونایت بسیار وحشت می‌کنم. این ستاره‌دارها هیچی سرشان نمی‌شود و به ندرت امکان دارد فرهنگ و آدابِ تمدن بیاموزند. این حیوون ستاره‌دار ممکن است خطرناک باشد. از پشت به مرد ستاره‌دار نزدیک می‌شویم و منونایت او را متوجه حضورمان می‌کند. در آن هیاهویِ پمپ‌هایِ عظیم، او گوشی‌هایِ ضدصدا را بر می‌دارد و برمی‌گردد.

با صدایی که به زور از میانِ غرش پمپ‌ها شنیده می‌شود، منونایت او را به من معرفی می‌کند: "این مرد پسادکتری و ارشد آزمایشگاه، ***ورثورغنه*** است. نامش عجیب و مسخره است".

سپس مرا به او معرفی می‌کند: "این خانم، سیمین، دانشجویِ جدیدِ کارشناسی ارشدِ آزمایشگاه است".

ورثرغنه با خنده‌ای احمقانه، بدنی خم از خستگیِ کار و چشمانی پر از هیجان به من خوشامد می‌گوید. من هم با یک لبخندِ تصنعی فقط سر تکان می‌دهم. منونایت مشغول صحبت با این حیوونِ ستاره‌دار می‌شود، در مورد نتایجِ یک آزمایش با هم بحث می‌کنند. در آن سروصدا گویی بر سر یکدیگر داد می‌زنند. من فقط ایستاده‌ام و با لبخند تماشا می‌کنم. ورثرغنه مردی به غایت لاغر و میان قد است. پوستِ تیره، چشمانِ سیاه، موهایِ سیاه و صورتی بچه‌گانه با

ته ریش دارد. گویی ریش و پشمش درست به بلوغ نرسیده‌اند.

وقتی گوش آدم پر از سروصدا است اندیشه‌اش اندر میانِ اصوات اشباع می‌شود. پس از لحظاتی چند نمی-اندیشی و فقط به محرکاتِ غیرصوتی واکنش نشان می‌دهی. حس غریبی‌ست مانند شناور بودن در آب اگر چگالیِ آب مثلِ سُرب زیاد بود.

بناگاه منونایت به بازویم می‌زند و می‌گوید: "برویم".

ژرفایِ اقیانوسِ هیاهو را به قصد هالِ دانشکده ترک می‌کنیم. با دقت و ادب منونایت را دنبال می‌کنم تا چاپلوسی در حد نهایت به انجام رسانم. آن حیوونِ ستاره‌دار بی‌هیچ نازک‌بینی و به بهانه‌ی بحثِ علمی با

دکتر منونایت، که از نژادِ برتر است، اینگونه تُند و بی-پروا سخن می‌گوید. اگر مردم بیستوخیا بدانند، او را خواهند کُشت.

منونایت: "سازمانِ اطلاعاتِ مرکزی دو افسرِ نُخبه به دانشکده‌ی مهندسی فرستاده است. نام‌هایشان، البته مستعار، ***ماهسایه*** و ***افشین*** است. با ایشان در ارتباط باش. ماهسایه نقشِ دانشجویِ مرا بازی می‌کند مثلا" دانشجویِ دکتریِ من است. افشین پسادکتریِ آزمایشگاهِ تراهرتز می‌باشد"

بهمراهِ منونایت از آزمایشگاه خارج می‌شویم و به ساختمانِ دانشجویانِ تحصیلات تکمیلی می‌رویم. دانشجویان تحصیلات تکمیلی حق داشتنِ دفتر دارند.

منونایت درب یکی از دفترها را باز می‌کند. زنی چاق با موهایِ قهوه‌ای و چشمانِ سبزِ روشن آنجا نشسته است. به دفتر وارد می‌شویم. زن تا مرا می‌بیند، می-شناسد، برمی‌خیزد و ادایِ احترامِ نظامی می‌کند.

منونایت: "ایشان ماهسایه، مأمورِ اطلاعاتِ مرکزی هستند"

من: "خوشبختم. از این به بعد مرا هم در جریانِ گزارش‌هایِ خود بگذارید"

ماهسایه: "بروی‌ِ چشم قربان. انجام خواهد شد. در حالِ حاضر رویِ این حیوونِ ستاره‌دار ورثرغنه کار می‌کنم. ما احتمالِ اندیشه‌ی فاسق می‌دهیم. او یک عنصر ضد انقلاب نهایی است"

من: "چرا او را هنوز حذف نکرده‌اید؟"

منونایت: "پیشنهاد من بود. او را به عنوان طعمه نگه داشتیم تا دیگر عناصر ضد انقلاب را شناسایی کنیم".

یک ایده چون تیر از ذهنم گذر می‌کند. من در دانشگاه این‌قدر قدرتمند هستم! چرا شانسم را برایِ کوتاه کردنِ زمان دوره‌ی کارشناسی ارشد امتحان نکنم؟ اگر سروتهِ کارشناسی ارشد را یکساله به هم بیاورم زودتر پُستِ مدیریتی را بدست خواهم آورد.

من: "آقای دکتر منونایت، من می‌خواهم پروژه‌ی پایانیِ کارشناسی ارشدم را از همین فردا آغاز کنم"

منونایت: "پس دروس را کی پاس می‌کنید؟"

من: "همزمان با پروژه. دروس و پروژه با هم، ظرف یک سال به پایان خواهند رسید"

منونایت: "شما به کار در صنایع دفاعی هم مشغول هستید و فقط سه روز در هفته دانشگاه می‌آیید، باید هم سر کلاس بروید و هم در آزمایشگاه پروژه را انجام دهید! به نظر ممکن نمی‌آید"

چهره‌ای عبوس می‌گیرم و می‌گویم: "تیمسار شولتز اصرار بر آمادگیِ هر چه زودتر من برای منصب مدیریت دارند"

منونایت برایِ لحظه‌ای صورتش درهم می‌شود. نمی-داند چه بگوید. از سویی می‌داند که من از پشتیبانیِ شولتز دارم سوء استفاده می‌کنم و از سویِ دیگر جیگرِ

راستی آزماییِ سخنِ مرا ندارد. سرانجام تصمیم به خطر نکردن می گیرد.

منونایت با لبخند می‌گوید: "شما مختارید هرگونه صلاح می‌دانید عمل کنید"

هه هه. من زنی هستم ساکن سرزمینِ سرمایه‌داری. من یک انقلابی هستم، انقلاب نهایی. من قدرتمندم، قدرتِ من در مردان است.

شمشیرِ غروب بر پیکر خورشید زخمی به ژرفایِ افق می‌زند. فواره‌ی خون آسمانِ سرخ را شاهد می گیرد لیک شبِ تیره بر این جنایت سرپوش می گذارد. ماشینِ شاستی بلند آبیِ متالیک را به سویِ رستورانی در مرکزِ شهر می‌رانم. نزدیک رستوران در خیابان

پارک می‌کنم، با غرشی موتور ماشین خاموش می-
شود. دزدگیر ماشین را می‌زنم و پیاده از کوچه‌ی
تاریک به سمت دربِ رستوران قدم برمی‌دارم. جسمی
لاغر و سیاه در کوچه‌ی تاریک ایستاده. هیچ‌کس او
را نمی‌بیند. جسم همچون زغال سیاه است و از جای-
جایش خاکستر برمی‌آید. نفس نمی‌کشد ولی صدایِ
نفس در می‌آورد. شاید هنوز نمی‌خواهد فراموش کند
که زمانی زنده بوده است. ماهیچه‌های بچه‌گانه‌اش
چون زغالی پوک به استخوان‌هایِ سیاه چسبیده‌اند.
جسمِ سیاه منتظر است. او باید سخن بگوید ولی هیچ-
کس او را نمی‌بیند و نمی‌شنود. رهگذران اهالیِ روز
هستند و جسمِ سیاه را نمی‌بینند. من زنِ تنهایِ شب
هستم، حاشیه‌ی دیدِ من مرز است. مرزِ جسم‌هایِ شب

و خوشی‌هایِ روز. من نمی‌خواهم به او توجه کنم. باید زودتر از این کوچه عبور کنم. نباید بایستم. این جسمِ سوخته و سیاه مزاحمِ سرخوشیِ من است. در حالی که از کوچه‌ی تاریک می‌گذرم زمزمه‌اش را می‌شنوم، من در کوچه تنها نیستم.

جسمِ سیاه: "تو رو به خدا، تو رو به هر خدایی که می‌پرستی به من نگاه کن. من درد می‌کِشم. نه از این زخم‌ها، نه از این جانِ سوخته، من درد می‌کِشم چون فرزندِ انسانی‌ام. اگر کودکِ انسان نبودم مرا نمی-فروختند، اگر کودکِ انسان نبودم ایشان به من تجاوز نمی‌کردند، اگر کودکِ انسان نبودم ایشان قلاده به

گردنم نمی‌انداختند، اگر کودک انسان نبودم از زنده-زنده سوزاندنِ من سرگرم نمی‌شدند. قلب من پاره پاره است".

دلم می‌سوزد انگار از گلویم بیرون می‌زند. چشمانم از پرده‌ی اشک کور شده. نمی‌توانم سخن بگویم. مجبورم وجودِ این کودکِ سوخته را انکار کنم. من یک انقلابی هستم پس باید به شدت تظاهر کنم که سیستم از هر گناهی منزه است. نباید به زبان آورم سیستمِ جهانیِ سرمایه‌داری را.

از رفتن به رستوران منصرف می‌شوم. من هیچ‌چیز ندیده‌ام، نمی‌بینم. من غذا هم نمی‌خورم. یک راست

به خانه می‌روم. صدایِ ترمزهایِ مداومِ ماشین پیچ-وخمِ پارکینگ را پر می‌کند. آهنگِ یکنواخت و دلسرد کننده‌ی آسانسور. کلید به در می‌اندازم. آپارتمانم سرد و تاریک است همانند گورکانِ هزاران ساله. درب را پشتِ سرم می‌بندم و به سرعت همه‌ی لباس‌هایم را درمی‌آورم. لُختِ لُخت در حالِ لرزیدن رویِ تخت دراز می‌کشم. یک کیسه پلاستیکی رویِ سرم می‌کشم و انگشتم را در واژنم فرو می‌کنم. هرچه بیشتر احساسِ خفگی می‌کنم بدنم سبکتر می‌شود و ذهنم از این جهنمِ انسانی فاصله می‌گیرد. انگشتم را با سرعت تکان می‌دهم. وقتی که دیگر اکسیژنی در کیسه پلاستیکی نمانده، به مرز خفگی می‌رسم و ناگهان خودارضایی چون سیلی روان می‌شود و همه

بدنم را به مانند دیگی از روغنِ جوشان به هیجان و فوران می‌آورد. کیسه را از سرم برمی‌کشم و به خوابی عمیق فرو می‌روم.

خواب می‌بینم که باز هم همان دختر بچه‌ی بی‌پناه شده‌ام. تنها در آن مدرسه‌ی سرد و غمناک. همگان از آزارِ من لذت می‌برند. معلم‌ها از قصد زجر و بدبختیِ من را نادیده می‌گیرند. دیگر بچه‌ها خسته از آموزش-هایِ سرمایه‌داری به من حمله می‌کنند. نژادِ وولگرِ من هدفِ مشترک این بچه‌هایِ بیستوخیایی شده است. شاید آزار من نوعی حس تعلق به ایشان می‌دهد. حسی که مدرسه‌ی سرمایه‌داری از ایشان گرفته. خنده و قهقهه رفتاری است که میمون‌گون‌ها هنگامِ کُشتنِ

همنوعِ خود ایجاد می‌کنند. من موضوعِ خنده هستم. بناگاه او ظاهر می‌شود. او چیزی در من می‌بیند که دیگران نمی‌بینند. او مربیِ پیشاهنگ‌هایِ مدارس است. او مرا عضو گروهِ پیشاهنگان می‌کند و مرا از آزار نجات می‌دهد. من دیگر یک وولگر نیستم، من یک پیشاهنگ هستم. یک افسرِ نظامیِ آینده. آماده برایِ صعود به طبقه اجتماعیِ بالاتر.

در حالی که نامش را صدا می‌زنم از خواب می‌پرم: "پیزا پیزا پیزا". فقط خوابش را دیدم. می‌روم دوش بگیرم. ذهنم همهمه است.

می‌دونی اشکالِ فیلمها و کتابها چیه؟ تصویرشون از جنایات و سنگدلیِ سرمایه‌دارها خیلی مهربونه. انقلابِ

نهایی برایِ پولدارها مثلِ به خدایی رسیدن بوده. همه‌ی این جنگها و درگیریهایِ نژادی و سرزمینی و ملی همش کشکه. سرمایه‌دارهایِ کشورهایِ مختلف با همدیگه مشکلی ندارن. فقط میخوان بچاپن و همشون با هم سرِ چاپیدنِ ملت‌هاشون توافق دارن. آرمان مُرده و پول هم هیچ وقت انسانیت به بار نمی‌آورد. مادی-گرایی انسان بودن را از دنیایِ مادی بیرون کرده حالا هر چی نفسِ دینی و خدایی به این جسمِ مرده بدَمیم هرگز آدم نخواهد شد چون روحِ انسانیت یعنی آرمان ناپدید شده.

صبح، سوار ماشین می‌شوم و گاز می‌دهم سمتِ محلِ کارم. مثلِ یک پر سبک هستم، آماده‌ام بالایِ سرشان پرواز کنم. بالایِ سرِ مدیرم، همکارانم، حسودها، همه.

تا به ساختمانِ اداری می‌رسم یک راست به بخش اطلاعات و امنیت و سراغِ پرونده‌هایِ جاری می‌روم. پرونده‌ی اون حیوونِ ستاره‌دار ورثرغنه را درخواست می‌کنم و مطالعه می‌کنم: این عوضی فرهنگِ بیستوخیایی تو ککش نمی‌گزه. بسیار به علم و دانش اهمیت می‌دهد و به اهل دانش احترام ویژه می‌گذارد. دوستی برایش مهم است و با زن‌ها بیشتر از مردها ارتباط برقرار می‌کند. خیلی سختکوش است، گاهی

بیست ساعت متوالی به آزمایش و پژوهش ادامه می-
دهد. خیلی تنها است، حتی با ستاره‌دارهایِ دیگر هم
مراوده‌ی چندانی ندارد؛ عجب مهره‌ی مناسبی برایِ
اجرایِ اهدافِ من. فقط کافیه این حیوونِ ستاره‌دار را
گول بزنم و بعد از او بخواهم پروژه‌ی کارشناسی
ارشدم را انجام دهد. واضح است که او میانِ دو
فرهنگِ بیستوخیا و ستاره‌دار گیر کرده و نیاز به یک
راه خروجی از این تنگنایِ فکری دارد. من آن درب
خروجی خواهم شد. فقط یک مشکل وجود دارد،
باید یک جوری دهانِ آن زنِ پررو شیرینماه را بِبَندم
تا خبرچینی نکند.

با سری پر از اندیشه و قلبی سنگین از ساختمان بیرون می‌آیم و به سرعت سویِ دانشگاهِ بیستوخیا حرکت می‌کنم.

ملاقات با مردان ساده است. فقط کافیه کمی پوست و گیسوانِ افشان نشان بدهی و همه مردان یک الگویِ رفتاری را بروز می‌دهند. آرایشم را در آینه‌ی ماشین مرتب می‌کنم. دور چشمانم را خوب سایه‌ی آبی می-کِشم. کمانِ ابروان را بزه می‌کنم. ماتیکِ لب‌ها را تازه می‌کنم. هرگز کرم پودر استفاده نمی‌کنم.

چراغ سبز می‌شود و به جاده‌ی دایروی وارد می‌شوم. سایه‌های درختان مانندِ شاترِ دوربینِ آسمانی نور خورشید را در صورتم روشن و خاموش می‌کند.

ماشین را پارک می‌کنم و به ساختمان مهندسی داخل می‌شوم. صدایِ پمپ‌ها از میانه‌ی راهرویِ آزمایشگاه-ها به گوش می‌رسند. کدام احمقی در آن غوغایِ پمپ و قیامتِ آرسنیک کار می‌کند؟ فقط یک حیوونِ ستاره‌دار در چنان شرایطی دوام می‌آورد. وارد آزمایشگاه کریستال می‌شوم، همچون ماده شیری در سکوت سویِ شکارم گام برمی‌دارم. با احتیاط از رویِ لوله‌های خلاء و تجهیزات گذر می‌کنم. شکارم غرق در کار است. چشمانم را به او می‌دوزم و خرخره‌اش را نشانه می‌گیرم. بزاقم ترشح می‌کند و مزه‌ی خونش از این فاصله به مشامم می‌رسد. به فاصله‌ی مناسب می-رسم، دو یا سه قدمیِ ورثرغنه. متوجه من می‌شود. برای لحظه‌ای خشکش می‌زند. آن چشمانِ سیاه مستِ

تماشای من می‌شوند. نگاهش از قوزک پا تا صورتم را برانداز می‌کند. مردمک‌ش در سیاهی عنبیه‌اش گم است گویی همه چشمش مردمک است و بازتابشِ چشمانِ سبزِ مرا به قعرِ سیاهی‌اش می‌کشد. گوشیِ ضدصدا را برمی‌دارد و سلام می‌دهد. لبخندی را بر چهره‌ام معماری می‌کنم. از آن لبخندهایِ شکرین که هر خنثایی را اسیدی می‌کند.

می‌گویم: "با چه تجهیزاتِ جالبی کار می‌کنید. من بسیار کنجکاو شدم چه هستند؟"

اون حیوونِ ستاره‌دار مشغولِ توضیح دادن می‌شود. در آن هیاهویِ پمپ‌ها حنجره‌اش را به درد می‌آورد تا بتواند همه‌ی اصطلاحاتِ علمی را به خوبی توضیح

دهد. من بدونِ گوش دادن فقط با لبخند حرف‌هایش را تایید می‌کنم. چنان به من خیره شده که حتی پلک هم نمی‌زند. چشمانم را خُمار می‌کنم نازش بیشتر شود. یک ساعت تمام زرِ می‌زند. این مرد آنقدر تنها مانده که مانندِ یک جعبه‌ی موسیقیِ زنگ‌زده ساعت-ها سخنانِ خسته‌کننده بلغور می‌کند. اندر هیاهویِ پمپ‌ها و صدایِ جیغ‌جیغی‌اش غرق شده‌ام. سرم دارد می‌ترکد. شاید این خستگی در چهره‌ام نمایان می-گردد و ورثرغنه سخنش را به پایان می‌بَرَد.

می‌پرسد: "راستی پروژه‌ی شما چیست؟"

من از خدا خواسته، پاسخ می‌دهم: "بررسیِ نواقص کریستالِ کادمیوم تلوراید"

ورثرغنه با هیجان شروع به توضیح در مورد گونه‌هایِ نواقصِ کریستالی در این ماده می‌کند. لابُد من توجه او را جلب کرده‌ام و او از مصاحبتم لذت می‌برد. او شکار شده است و فقط مانده تا پاره پاره‌اش کنم و بخورمش، برای امروز کافیست. عذری می‌آورم. خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

دارم از آزمایشگاه خارج می‌شوم که شیرینماه از اتاق اپتیک بیرون می‌پَرد و صدایم می‌کند. به سویش می-روم.

شیرینماه با لبخندی کنایه آمیز می‌گوید: "دو ساعت ته آزمایشگاه چی کار می‌کردی؟ با ورثرغنه لاس می‌زدی؟ می‌خوای گولش بزنی؟"

این جنده از کجا پیدایش شد؟ باید دهانش را ببندم و می‌دانم چگونه! با لبخند به اتاقِ اپتیک وارد می‌شوم. شیرینماه در حالِ چرت‌وپرت گفتن دنبالم می‌آید. دربِ اتاق اپتیک را می‌بندم.

شیرینماه با تمسخر می‌گوید: "چرا در را می‌بندی؟ عجب بویِ اُدکُلنی می‌دهی. اومده بودی با این خارجیه لاس بِزنی؟"

کُتم را در می‌آورم، تا می‌کنم و رویِ میز می‌گذارم. می‌گویم: "رازی بینِ من و تو هست. باید آن را حفظ کنی"

شیرینماه: "چه رازی؟ منظورت چیه؟"

سویش به آرامی گام برمی‌دارم. هیکلِ من لاغر و ضعیف است و او درشت و پُر است. کمی عقب می-رود. دست‌هایم را دراز می‌کنم و دو دستی دو پستانش را می‌گیرم و محکم فشار می‌دهم. خشکش می‌زند ولی جیغ نمی‌زند و مقاومت نمی‌کند. دو دستی پستان-هایش را می‌مالم. چشمانش ریز می‌شود و آرام ناله می‌کند. دگمه‌ی شلوارش را باز می‌کنم. خودش رویِ میز خم می‌شود و پشتش را به من می‌کند. انگشترهایم را از انگشتانم خارج می‌کنم. پستان‌هایش را از کرست خارج می‌کند. شورتش را پایین می‌کشم و با دو انگشت در واژن او فرو می‌کنم. او ناله می‌کند و سنگین نفس می‌کشد. در حالی که دو انگشتم را در داخل واژنش با سرعت حرکت می‌دهم با دست دیگر

سیلی‌های محکم به باسنش می‌زنم: شِپ شپ شپ. پستان‌هایش به زیبایی تاب می‌خورند، سرپستان‌هایش سیخ شده‌اند و با هر تکان رویِ میز می‌سایند. آن قدر ادامه می‌دهم تا همه‌ی تنش به لرزه می‌افتد. شیرینماه به شیرینیِ معجونِ عسل می‌گردد. بوسه‌ای آبدار از آن باسنِ لرزان می‌کنم، انگشتانم را با پشتِ پیرهنش پاک می‌کنم و بدون خداحافظی یک راست به خارج آزمایشگاه می‌روم. بیرونِ در ماهسایه را می‌بینم. اندکی با او صحبت می‌کنم، معطلش می‌کنم تا شیرینماه فرصت کند خودش را مرتب کند.

پروژه‌ی کارشناسیِ ارشدِ من شاملِ چند بخش می‌-شود. مهم نیست چه بخش‌هایی، مهم اینست که

چگونه ریسمان‌هایِ عروسکِ جدیدم را بِکِشم تا او پروژه را انجام دهد. به دفترِ دکتر منونایت داخل می-شوم. میسل خوشامد می‌گوید و اجازه‌ی دیدارم با دکتر را می‌دهد.

به حضورِ منونایت می‌رسم و می‌گویم: "آقایِ دکتر من آماده‌ام پروژه‌ام را آغاز کنم و می‌خواهم راهنمایی شما را جویا شوم"

منونایت بادی به قب‌قب می‌اندازد و بخش‌های مقدماتیِ پروژه را توضیح می‌دهد و لزومِ یادگیری کار با دستگاه اشعه ایکسِ تک کریستال را برایم توضیح می‌دهد. من فقط حرف‌هایش را تأیید می‌کنم تا سخنش به جایی که من می‌خواهم برسد.

منونایت می‌گوید: "باید از ورثرغنه بخواهم تا کار کردن با دستگاه اشعه ایکس تک کریستال را به شما آموزش دهد"

من صورتی ترسیده و نگران به خودم می‌گیرم و می‌گویم: "مطمئن هستید او خطری ندارد؟ هر چیزی از این حیوون‌های ستاره‌دار برمی‌آید. می‌ترسم به من آسیب بزنند"

منونایت در اندیشه فرو می‌رود و بعد از لحظاتی می‌گوید: "این نژادِ ستاره‌دار مثلِ اسب می‌ماند. وقتی اطرافشان شلوغ باشد گُرگیجه می‌گیرند و خطرناک‌تر می‌شوند. من به ماهسایه دستور می‌دهم تحقیقات در

موردِ ورثرغنه را تعلیق کند تا او با افرادِ کمتری برخورد داشته باشد و قابل پیش‌بینی‌تر شود"

من با چهره‌ای درهم می‌گویم: "اگر مشکلی پیش آمد چه باید بکنم؟ اگر یه دفعه‌ای وحشی شد چه کنیم؟"

منونایت: "نظافت‌چیِ آزمایشگاه‌ها مأمورِ تصفیه‌ی اداره‌ی اطلاعات مرکزی است. با اشاره‌ی شما این حیوونِ ستاره‌دار را به دَرَک واصل می‌کند. ما که بهرحال می‌خواهیم او را بُکُشیم پس فرقی ندارد اگه یک کم زودتر"

من با لبخند می‌گویم: "شما از یک نژادِ پاک و برتر هستید. فکر همه چیز را کرده‌اید. من بسیار سپاس-گزارم"

از دفتر منونایت خارج می‌شوم. نقشه‌ام دارد خوب پیش می‌رود. با کمی چاپلوسی اختیارِ همه چیز به دستم افتاد. سوار ماشین می‌شوم و استارت می‌زنم. باید به پرستشگاهِ شهر بروم و تیمسار شولتز را همراهی کنم. ایشان امروز در مراسم **سگِ مقدس** شرکت می‌کند. مراسمِ سگِ مقدس یک جور گردهمایی در پرستشگاهِ شهر است. سرانِ شهر و سیاستمداران در پرستشگاه جمع می‌شوند و تقدّسِ دموکراسی را شکرگزاری می‌کنند. مراسم از تلویزیون پخشِ مستقیم می‌گردد. من تا حالا اجازه‌ی شرکت در این مراسم را نداشته‌ام و همیشه از تلویزیون آن را تماشا کرده‌ام ولی امسال با دعوتِ شولتز چنین افتخاری نصیبیم شده است.

شیشه ماشین اندکی پایین است و باد خنک به صورتم می‌خورد. جاده‌ی منتهی به پرستشگاه را با سرعت طی می‌کنم. جاده پر از مأموران امنیتی است و تدابیرِ امنیتیِ شدیدی اجرا می‌شود. از چندین پُستِ بازرسی عبور می‌کنم و بالاخره پرستشگاه نمایان می‌گردد. پس از احراض هویت در پارکینگ پارک می‌کنم و به سویِ صحنِ اصلیِ پرستشگاه گام برمی‌دارم. رهبرانِ شهر، مقاماتِ کشوری و لشکری، سرمایه‌داران و زنانِ خوشگل همه در صحنِ اصلی جمعشان جمع است. شولتز را از دور می‌بینم. نمی‌دانم جلو بروم یا نه. او به شدت مشغولِ گپ زدن با چند سیاستمدارِ پیر است. سرش شلوغ است، می‌ترسم از مزاحمتِ من آزرده گردد. از سویِ دیگر اگر او مرا دیده باشد ممکن است

عدمِ عرضِ سلام را دالّ بر بی‌احترامی محسوب کند. خدمتکاری زیباروی با یک سینی پر از جام‌هایِ ***شامپین*** عبور می‌کند. یک جام برمی‌دارم. یک قُپ می‌نوشم. الکل رسوبِ نگرانی را می‌شوید و اعتماد به نفس بر جای می‌گذارد. با گام‌هایی نامنظم و پر عشوه سویِ شولتز می‌روم. با لبخندی شیرین به صورتش نگاه می‌کنم. متوجه حضورم می‌شود و با من چشم در چشم می‌شود. شولتز لبخند می‌زند و من به جلو می‌جهم سلامِ نظامی می‌دهم. شولتز مرا به چندتا از آن پیرمردانِ قدرتمند معرفی می‌کند. بعد از احوالپرسی با شولتز، عذرخواهی می‌کنم و با خیالی راحت به گشت و گذار در میانِ میهمانان می‌پردازم.

مراسم آغاز می‌گردد. صدایِ بوق و کوس بلند می-شود. میهمانان به صحنِ مراسم می‌روند و رویِ صندلی‌ها می‌نشینند. صندلی‌ها گرداگردِ یک سکویِ کوتاه چیده شده‌اند. کاهنان چند سگِ علیل را رویِ سکو می‌آورند و سخنرانِ مراسم جملاتی در توصیفِ ناکامی و بدبختیِ سگ‌هایِ علیل می‌گوید.

سخنران با حرارت می‌گوید: "این سگ‌هایِ علیل به خدا نزدیک‌تر هستند. خدا سگ‌هایِ علیل را دوست دارد و ما را می‌نگرد که چگونه با این سگ‌هایِ علیل رفتار می‌کنیم. چه جور آدمِ سنگدلی پیدا می‌شود که دلش به حالِ این بیچاره‌ها نسوزد. فقط دموکراسیِ بیستوخیا این مهم را سرلوحه‌ی ارزش‌هایش قرار داده

و سگ‌هایِ علیل را در پرستشگاهِ بزرگ، نقطه‌ی عطفِ عالمِ مادی و معنوی، پناه داده است. دشمنانِ دموکراسی این اخلاقیاتِ برتر را دشمن خویش می-دانند و ضد سگ‌هایِ علیل توطئه می‌کنند"

من در دلم می‌خندم. این سگ‌ها سالم بوده‌اند و با پولِ مالیات خریداری شده‌اند. سپس کاهنانِ پرستشگاه دست پا یا کمرشان را آسیب زده و علیل‌شان کرده‌اند تا به عنوانِ نمادِ محبت بیستوخیا نگهداری شوند. این کاهنان گدایانِ ترحم هستند. هرچه جفنگِ بیشتری را به عنوانِ دین ارائه می‌کنند انتقاد از ایشان بی‌فایده‌تر می‌نماید.

به هر کدام از سگ‌های رویِ سکّو قطعه‌ای گوشت داده می‌شود تا بِجَوَند. یکی از تکه گوشت‌ها حاویِ چسب و پلاستیک است. سگِ بیچاره مدام آرواره‌اش را بازوبسته می‌کند تا از شرّ چسب راحت شود.

کاهنِ بزرگ به آرواره‌ی جنبانِ سگ اشاره می‌کند و فریاد بر می‌آورد: "فرستاده‌ی خدا پیدا شد، یک سال دل سوزاندن برایِ سگ‌هایِ علیل نتیجه داده است و خداوند سگی علیل را از میانِ ما به پیامبری مبعوث کرده است. این سگِ علیل قدیس بلامنازعِ هر دو عالم است. رسالتِ این سگِ علیل گفتنِ پیامِ خدا به ماست".

همه‌ی حضّار برمی‌خیزند و زانو می‌زنند. بسیاری بالش‌هایِ کوچک برایِ زیرِ زانوی‌شان در اختیار دارند. صدایِ دعا و خدایا سالن را پر می‌کند. کاهنِ بزرگ همِگان را به سکوت دعوت می‌کند لیک حضار تظاهر فراوان به شور و هیجان را ادامه می‌دهند. کاهنان میکروفن را جلویِ پوزه‌ی سگِ آرواره جنبان می‌گیرند. شرکت‌کنندگان ساکت می‌شوند و به دقت گوش فرا می‌دهند.

سگ با صدایی رسا و قوی می‌گوید: "من از جانبِ خدایِ دو عالم فرستاده شده‌ام تا منادیِ برتریِ نژادهایِ بیستوخیا بر جهانیان باشم. دموکراسیِ بیستوخیا بزرگترین موهبت هر دو عالم است. نژادهایِ برترِ

بیستوخیا بالاترین اخلاقیات را دارند چون منجیِ سگ‌هایِ علیل هستند. دموکراسی مهم‌ترین اصلِ حکومتِ ماست و باید نژادهایِ پست را برایِ گسترشِ دموکراسی خود به کار بَندیم تا ایشان هم مانندِ سگ-هایِ علیل نجات یابند. آمین"

همگان بر پا می‌خیزند و فریادِ آمین سالن را پر می‌کند. پر واضح است که سگ سخن نمی‌گوید و صدا را کسی از میکروفنِ دیگری در می‌آورد لیک شرکت-کنندگانِ مراسم بسیار تظاهر می‌کنند که معجزه‌ای واقع شده است؛ به این می‌گویند ایمان. من هم همچون دیگران فریادِ آمین و اشک ریختن پیشه می-کنم چون می‌خواهم از این فرصت نهایتِ استفاده را

کنم و خودم را مطیعِ دین و فرهنگِ بیستوخیایی نمایش دهم.

جلوِه‌ی هر فرد یک پرده‌ی سینما است، فردِ عاقل تصویری جامعه پسند و همگون را بر پرده‌ی سینمایش نمایش می‌دهد. اگر کسی پرده‌اش را سفید رها کند، دیگران جایِ تصویر را با ذهنیت و قضاوت خودشان پر می‌کنند که می‌تواند در راستایِ منافعِ فرد نباشد.

سرانجام پس از چند مدیحه‌سرایی و سگیه‌ستایی مرحله‌ی پایانیِ مراسم سر می‌رسد. کاهنان سگِ سخنگو را از سکو پایین می‌آورند، کمرش را خم می‌-کنند و با یک تسمه می‌بندند تا مقعدش روبه هوا باشد. شرکت‌کنندگان در مراسم صف می‌کشند و یکی‌یکی

به زیارتِ مقعدِ پیغمبرِ خدا می‌روند. هرکسی نوبتش می‌شود دعایی می‌خواند، گریه‌ای می‌کند و مقعدِ سگ را ماچ می‌کند. برخی اظهارِ ایمان از حد می-گذرانند و مقعدِ سگ را چندین بار لیس هم می‌زنند. من از قبل خودم را برایِ این لحظه آماده کرده‌ام. زمانیکه نوبتم می‌شود چهره‌ای خوشحال و ذوق‌زده به خود می‌گیرم و مقعدِ سگ را یک ماچ آبدار می‌کنم. لعنتی عجب بویی می‌دهد. سگ علیل و اسهالی است.

ختمِ مراسم اعلام می‌گردد و شرکت‌کنندگان به سویِ اتوموبیل‌هایشان حرکت می‌کنند. من به نزدیکیِ تیمسار شولتز می‌روم تا هم خداحافظی کنم و هم مراتبِ تشکر خودم را بابتِ دعوت شدن به مراسم

اعلام کنم. شولتز مرا می‌بیند و با خوشحالی تحویلم می گیرد. به همراهانش از تقوا و دینداری من می گوید. قصد رفتن می‌کنم ولی شولتز می‌گوید کاری با من دارد بنابراین درنگ می کنم.

پس از آنکه بیشترِ میهمانان پراکنده شدند و رفتند، شولتز می‌گوید: "دوست دارم که شما را به بهترین دوستم معرفی کنم. مرا تا اتاقش همراهی فرمایید"

به همراهِ شولتز به بخشِ خصوصیِ پرستشگاه می‌رویم. این بخش دارایِ اتاق‌هایِ مجزا برایِ دیدارهایِ عالی-رتبه است. یک قدم عقب‌تر از شولتز راه می‌روم. او دو دستش را پشتِ کمرش گذاشته و گشادگشاد گام برمی‌دارد. هرچه می‌گوید را با لبخند تأیید می کنم.

بالاخره به اتاقی می‌رسیم. شولتز کلیدی را از جیبش خارج می‌کند و به اتاق وارد می‌شویم. اتاق سفید و تمیز با مبلمانِ خاکستریِ مربعی است. تابلوهایی از سگ‌هایِ شکاری بر دیوارها نصب شده‌اند و چند کابینتِ مرمرین در کنار اتاق است. شولتز بطریِ شراب را از کابینت بیرون می‌آورد و رویِ کاناپه می‌نشیند.

شولتز می‌گوید: "تو رو خدا راحت باشید. ما اینجا برایِ سرگرمی آمده‌ایم".

حدس می‌زنم قصدِ سکس دارد. رویِ مبل کنارش می‌نشینم و پایم را به او می‌چسبانم. شولتز دو اِستکان از شرابِ زردِ عسلی نیم پر می‌کند و دو حبه یخ در آن‌ها می‌اندازد. یک استکان را به دست من می‌دهد.

جرعه‌ای از شراب را می‌نوشم، ویسکیِ تند و تگری است. شولتز دستش را از میانِ دامنم داخل می‌کند. پوستِ ران‌هایم را لمس می‌کند. من بی‌خیال می‌-نوشم. صدایِ در زدن می‌آید. شولتز اجازه‌ی دُخول می‌دهد. یکی از کاهنان با سگی بزرگ از نژادِ **گری-هوند** به اتاق وارد می‌شود. کاهن قلاده‌ی سگ را باز می‌کند و از اتاق می‌رود. سگ به بغلِ شولتز می‌آید و پوزه‌اش را به صورتِ او می‌مالد. شولتز هم گردنِ سگ را نوازش می‌کند. سگ بسیار قد بلند و کشیده است و ماهیچه‌هایی ورزیده دارد.

شولتز می گوید: "این دوستِ عزیزِ من ***اِتمیت*** است. او بسیار قوی و وفادار است. ایکاش می‌شد مثل او روی وفاداریِ دیگر مردم هم حساب کرد"

من می گویم: "قربان این طبیعتِ سگ است که وفادار باشد".

شولتز: "یعنی تو مثلِ سگ نمی توانی وفادار باشی؟"

من برایِ لحظه‌ای نمی‌دانم چه جوابی بدهم. نگران می‌شوم شولتز از پاسخِ منطقیِ پرسش‌ش بِرَنجد.

پس از تأملی کوتاه، در حالی‌که خایه‌هایش را به شدت می‌مالم پاسخ می‌دهم: "قربان در وفاداریِ من شک نکنید. من از سگ سگ‌ترم".

شولتز که از خایه‌مالیِ من به وجد آمده با لبخند می-گوید: "پس باید لطفی در حقّ دوستم بکنی"

می‌گویم: "امر بفرمایید قربان"

شولتز دو دستی پستان‌هایم را می‌مالد. دگمه‌ی پیرهنم را باز می‌کند و پستان‌هایم را بیرون می‌آورد. می‌گوید: "دوستم چند وقتی است سکس نداشته، به او کمک کنید تا آرام و قرار بیابد"

شولتز می‌خواهد از تماشایِ سکسِ یک سگ با من لذت ببرد. سرمایه‌داری یعنی همین: هر آن هر چیزی ممکن است پیش آید. لباس‌هایم را از تنم درمی‌آورم تا کثیف و چروک نشوند. مرتب بودن یک اصل است در میانِ نظامیان. در حالی که لخت می‌شوم با لبخند به

شولتز نگاه می کنم تا از لذتِ او مطمئن باشم. او رویِ مبل لم می‌دهد، مرا تماشا می کند و اندامِ جنسی‌اش را ورز می‌دهد. پس از لخت شدن به شولتز نزدیک می‌شوم. اشاره می کند پشتم را به او بکنم. برمی گردم و خم می‌شوم. دقایقی را به انگشت کردنِ واژن و بازی با باسنم می گذارند. سپس شولتز از من درخواست می کند تا چهار دست‌وپا رویِ زمین قنبُل کنم. سگ از پشت به من نزدیک می‌شود و شروع به لیسیدنِ واژنم می کند. واضح است که اشمیت با زنانِ بسیاری بوده و تجربه‌ی فراوانی دارد. چنان با دقت لیس می‌زند که همه‌ی برجستگی‌ها و فرورفتگی‌ها را مسح می کند. تک‌تکِ عصب‌هایِ اندامِ جنسی و ادراری‌ام تحریک می‌شوند. گویی هر سه سوراخم دارد آتش می گیرد.

حسابی فریاد می‌زنم آه آه آه وای آه اوه اوه. سگ از لیسیدن باز می‌ایستد و رویِ کمرم سوار می‌شود. پوزه-ی دراز و زبانِ درازش کنار صورتم قرار می گیرد و نفس‌هایِ گرم و مرطوبش حالم را بهم می‌زند. ناگهان اندامِ جنسی‌اش را در واژنم فرومی‌کند. اندامِ جنسیِ سگ بسیار درازتر و سخت‌تر از انسان است. اشمیت بی‌ملاحظه با فشار فرو می کند. دردِ وحشتناکی همه‌ی شکمم را فرا می گیرد. شروع به تلمبه زدن در واژنم می کند. حرکاتِ جلوعقبِ سگ درد را پخش می کند و سوزش فراوان ایجاد می کند. حالا دیگر لذت نمی-برم. بسیار درد و سوزش دارم. شریکِ جنسی‌ام زبان نفهم و حیوان است. شولتز با علاقه تماشا می کند و اندامِ جنسیِ خودش را ورز می‌دهد. به خصوص به

صورتم می‌نگرد، نقشِ درد و حقارت را بر آن می‌بیند و به قدرت خودش مباهات می‌کند. مجبورم این شکنجه را تا آخرش تحمل کنم. این همان سرمایه-داریِ خالص است. اشمیت نیم ساعت تلمبه می‌زند. دیگر شکمم بی‌حس شده و واژنم خونریزی می‌کند. سرانجام سگ از سکس خسته می‌شود و مرا رها می‌-کند. به سختی برمی‌خیزم. رویِ مبل می‌نشینم. مایعِ جنسیِ شولتز مبل را خیس کرده، ظاهرا" از این نمایش حسابی لذت برده است. خدا رو شکر.

شولتز با خنده و رضایت می‌گوید: "حالا از سگ هم سگ‌تری".

شولتز لباس‌هایش را می‌پوشد. من هم جامه‌هایم را بر تن می‌کنم. دردِ فراوان دارم ولی به رویِ خودم نمی‌-آورم. شولتز از حرکاتم می‌فهمد که آسیب دیده‌ام ولی محل نمی‌گذارد. شولتز بوسه‌ای آبدار از باسنم می‌کند و مرا به خدا می‌سپارد. به پارکینگ می‌روم. ماشینِ شاستی بلند آبیِ متالیک را استارت می‌زنم و با سرعت خودم را به نزدیک‌ترین داروخانه می‌رسانم. مُسکّن نیاز دارم. از درد به خودم می‌پیچم. یک بسته ***دیکلوفناک*** می‌خَرَم.

موبایلم زنگ می‌زند. به شماره نگاه می‌کنم، ناشناس است. نخستین بار در چندین سال شماره‌ای ناشناس به من زنگ زده است. دگمه‌ی پاسخ را می‌زنم: "الو"

صدایی زنانه: "الو، سیمین جون عزیزم تویی؟"

من: "ببخشید شما؟"

صدا: "منم، ***یانا***"

یانا (Jana) همکلاسیِ دوره‌ی کارشناسی من بود. یک دخترِ سفید با موهایِ قهوه‌ای و چشمانِ آبی، قدِ متوسط ولی بدنی بی‌اندازه زیبا و متناسب. او ورزشکار بود و در رشته‌ی شیرجه قهرمانِ زنانِ کشور شد. سال‌ها از او خبری نداشته‌ام.

من: "چه کار داری؟ چی می‌خوای؟"

یانا: "مگه باید چیزی نیاز داشته باشم که به دوستم زنگ بزنم؟"

ما با هم چندان دوست نبودیم. لابد التماس دعا دارد و چیزی می‌خواهد که زنگ زده.

من: "ولی لحنِ تو مثلِ کسی‌ست که چیزی می‌خواد".

یانا: "می‌خواستم اول حالت رو بپرسم ولی به نظر میاد ترجیح میدی اصلِ مطلب رو بگم"

من: "نمی‌خواستم احساسِ بدی بهت دست بده. بهر حال بگو می‌شنوم"

یانا: "من سالِ پیش کارشناسی ارشدِ دانشگاهِ بیستوخیا ثبتِ نام کردم و الان دارم پروژه‌ی ارشدم رو انجام میدم. دیروز اتفاقی دیدم از آزمایشگاهِ کریستال بیرون

اومدی. من برایِ پروژم چند قطعه‌ی خلاء احتیاج دارم. می‌تونی برام از آزمایشگاهتون قرض بگیری؟"

من: "چرا خودت نمیای آزمایشگاه تقاضا کنی؟"

یانا: "ارشدِ آزمایشگاهِ کریستال یه آقایِ ستاره‌دار است. می‌ترسم باهاش حرف بزنم. آخه اگر با ستاره-دارها ارتباط داشته باشی می‌تونه دردسر بشه"

من: "پس من چرا باید به خاطرِ تو باهاش حرف بزنم؟"

یانا: " از بچه‌ها شنیدم که تو یه نظامی هستی. کسی نمی‌تونه به این آسونی‌ها یه نظامی رو متهم کنه. برایِ

همین هم هست که مدام به اون آزمایشگاه رفت‌وآمد می‌کنی و مشکلی برات پیش نمیاد"

من: "بگو این چند سال کجاها استخدام بودی؟ قبل از اینکه دیگران خیال کنن ما با هم دوست هستیم باید مطمئن بشم سابقه‌ی امنیتی خاصی نداری"

یانا: "من بعد از دوره کارشناسی با یک آژانسِ مُد قرارداد بستم و مدل لباس شدم. از اونجا که ظاهرِ هر چیزی می‌تونه فقط برایِ فریب باشه، شغلِ مدل لباس هم همین طور بود. برایِ هر پیشنهادِ همکاری من رو مجبور می‌کردن با سرمایه‌گذارهایِ پروژه بخوابم و به طورِ جنسی راضی‌شون کنم. بعد از یک سال فعالیت در صنعت مُد، دیگه یک اسکورتِ ماهر و معروف

شده بودم. دو سال پیش تصمیم گرفتم پول‌هام رو جمع کنم و ادامه تحصیل بدم شاید زندگیم از اون وضعِ سر در گمی خارج بشه. دیگه اون کار رو نمی-کنم. کارشناسی ارشدم رو که بگیرم با یه چهره‌ی جدید واردِ جامعه می‌شم"

من: "اسکورت همون جنده است؟"

یانا: "نه، نمی‌دونم. شاید بشه گفت یه جور جنده‌ی با کلاس مخصوصِ پولدارها است. فقط زن‌هایِ خیلی خوشگل مثلِ بازیگرها و مدل‌هایِ لباس میتونن اسکورت بشن"

من: "می‌تونی اسمش رو هزار تا چیز بذاری ولی هرگز نمی‌تونی ماهیتش رو عوض کنی. جنده جنده است.

باکلاس یا بی‌کلاس، برای یک وعده غذا یا برایِ یک عالمه پول، لخت مادرزاد یا زیر چادروبرقع، باصیغه یا بی‌صیغه؛ همشون یک ماهیت دارند و بهر حال جندگی هستند"

یانا از واکنشِ من جا می‌خورد. شاید حسّ بی‌تفاوتی من نسبت به سختی‌هایش در زندگی او را غمگین‌تر می‌کند. تلاش در آرام کردنِ من می‌کند و می‌گوید: "تو درست می‌گی. من یک جنده‌ام. حالا حاضری به دوستِ جندت کمک کنی؟"

برای لحظاتی چند اندیشه می‌کنم، او اندر خاموشی فقط گوش می‌دهد. صدایِ سپیدِ سکوت سرتاسرِ

تصورم را لبریز می کند. گوشی را قطع می کنم. وقتی مکالمه‌ای نباشد نگرانیی هم نخواهد بود.

خورشید به پهنایِ افق شکمِ شب را پاره می کند و پرتوهایش بر زمین می‌پاشد. تاریکی خونی ندارد که ریخته شود، شب جسم ندارد که میّتی بر جای گذارد ولی ترس دارد. ترس از فعالیت‌هایِ شبانه‌ی موجوداتِ شب. موجوداتی انسان سیما و شب صفت. اجسادِ بی-شماری از شب پیش بر جای مانده‌اند. زن مرد بچه. برخی خونین، برخی مُثلِه شده، با چشمانی نیمه باز نیمه بسته.

به سقف می‌نگرم. من زنده‌ام. از درد دیشب جان به در بُردم. دیروز شکارِ سگِ شکاری اشمیت شدم. امروز

باید خودم بروم شکار. دوش می گیرم و موهایم را شانه می کنم. چهره‌ام می آرایم و پشتِ ماسکِ آرایش پناه می‌گیرم. زیبارویان بی‌گناهند لیک انگیزه‌ی هر گناهی‌اند. به پارکینگ وارد می‌شوم. به ماشینم نزدیک می‌شوم. قفل‌هایِ درهایش خودکار باز می-شوند. ماشین منتظرِ جُلوسَم فلاشر می‌زند. سوار می-شوم و ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک را استارت می-زنم و سویِ دانشگاه می‌رانم. بیشه‌ی دانشگاه منتظرِ ماده شیرِ سگ صفت است تا شاهدِ شکاری دیگر باشد. یک راست به آزمایشگاهِ کریستال می‌روم. درِ آزمایشگاه را باز می‌کنم. صدایِ پمپ‌ها بلند و ورثرغنه مشغولِ پژوهش‌هایِ علمی است. شیرینماه مرا می‌بیند و با چشمانی نیازمند سلامی پرمعنا می کند. با

بی‌محلی از او عبور می‌کنم و سراغ ورثرغنه می‌روم. از پشت به او نزدیک می‌شوم و با صدایِ بلند سلام می‌کنم، او همچون آهویی از جای می‌پرد. با گیسوانِ افشان و چاکِ سینه‌ی باز به او نزدیک می‌شوم. پاک کُپ می‌کند. با دهانی خشک خیره می‌نگرد. چشمانش رویِ چشمانم قفل شده و دهانش نیمه باز مانده است.

پس از احوالپرسی به او می‌گویم: "شاید دکتر منونایت به شما گفته باشد پروژه‌ی من بررسی کریستالِ ***کادمیم-زینک-تلوراید*** برای کاربرد در جذبِ مادونِ قرمز می‌باشد. من نیاز به یادگیریِ دستگاهِ اشعه ایکسِ تک کریستال دارم".

ورثرغنه: "منونایت به من گفته به شما مشاوره بدهم. شما در موردِ اشعه ایکس چقدر می‌دانید؟"

من: "خیلی کم. فقط می‌دانم فوتون‌های اشعه ایکس طولِ موجی کوتاهتر از نور مرئی دارند و اینکه نباید در معرضِ آن قرار گرفت، خطرناک است"

ورثرغنه: "موادِ کریستالی به صورت تک کریستال در آشکارسازهایِ نور کاربرد دارند. کریستال آرایشی از اتم‌هایِ یک ماده است که از تکرار مداومِ یک الگویِ چینِش پدید می‌آید. معروفترین کریستال در طبیعت الماس است. تکرار الگو در یک کریستال با یک دوره‌ی تناوب رُخ می‌دهد بنابراین تبدیلِ فوریه‌ی مکانی از یک کریستال دارایِ هارمونیک‌هایی در

فرکانس‌هایِ مکانی خاص است. این هارمونیک‌ها همچون نقطه‌هایی در فضایِ فرکانس ظاهر می‌شوند. فضایِ فرکانس جهانِ سایه‌هاست. سایه نوعی تبدیل فوریه است. وقتی اشعه ایکس با اتم‌ها برخورد می کند دچار پراش می‌شود و سایه‌ای ایجاد می کند که همان تبدیل فوریه‌ی مکانیِ چینِشِ اتم‌هاست. حال بیایید به محل دستگاهِ اشعه ایکس برویم تا شما را با نحوه‌ی کنترل دستگاه آشنا کنم"

تمام مدت حرف‌هایش را خوب گوش می‌دهم. اگر یک راه برای رخنه به هر مردی باشد از طریقِ خشتکِ اوست ولی این مرد کله‌اش را کرده در خشتکش. پرونده‌اش را خوانده‌ام، او از اشخاصِ باهوش خوشش

می‌آید. اگر باهوش ظاهر شوم می‌توانم از او بیشتر سوء استفاده کنم. با هم به کنارِ دستگاهِ اشعه ایکس می‌رویم. او عملکرد دستگاه را توضیح می‌دهد. زاویه-ی برخورد، زاویه‌ی آشکارساز، صفحاتِ کریستالیِ 111. از توضیحاتی که می‌دهد پرسش می‌کند و من به خوبی پاسخ می‌دهم. خودم هم باورم نمی‌شود، این اولین باری است که چیزی‌هایی را به این خوبی به خاطر می‌سپارم و یاد می‌گیرم. ورثرغنه به وجد آمده، خوشحال و مشتاق پاسخم را گوش می‌دهد. چشمانش برق می‌زند، نمی‌دانم چرا برق می‌زند. با علاقه مرا تماشا می‌کند گویی فیلم سینمایی موردِ علاقه‌اش را تماشا می‌کند.

به من می‌گوید: "شما بسیار باهوش هستید. شما هوشمندترین کسی هستید که تا به حال دیده‌ام"

با خودم می‌اندیشم: " او تور شده است حالا باید ببینم اگر چیزی درخواست کنم انجام می‌دهد یا نه"

گردنم را خم می‌کنم و موهایم را به یک سویِ سرم می‌اندازم، به چشمانش خیره می‌شوم و با ناز می‌گویم: "آیا می‌توانید پراشِ اشعه‌ی ایکس را رویِ نمونه‌هایم انجام دهید؟"

ناگهان صورتش جدی می‌شود سپس لبخندی نامفهوم می‌زند و می‌گوید: "شما بسیار هوشمند هستید ولی

انجامِ آزمایش باعثِ پیشرفتِ مهارت‌هایِ شما می-شود، خودتان انجام دهید" و مرا ترک می‌کند. ورثرغنه به تهِ آزمایشگاه و کار خودش بازمی‌گردد.

هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌فهمد در مُخِ یک حیوونِ ستاره‌دار چه می‌گُذرد. شروع به استفاده از دستگاه اشعه ایکس می‌کنم. دستانم لرزان است و نمونه‌هایِ کریستال را به زور جابجا می‌کنم. یک بار دستگاه را طبقِ دستورکار تنظیم می‌کنم و نخستین نمونه را اسکن می‌کنم. یک پیکِ پهن و بی‌قواره اطرافِ زاویه‌ی موردِ نظر رویِ مونیتور نمایان می‌شود. ناگهان کسی از پشت دست‌هایش را می‌آورد و جفت پستان‌هایم را

می‌گیرد. می‌خواهم تقلّا کنم که صدایِ شیرینماه را می‌شنوم.

می‌گوید: "عجب پستون‌هایِ نرمی داری. باید خوشمزه باشند"

می‌گویم: "ول کن. شاید کسی به آزمایشگاه داخل شود و یا ورثرغنه سر برسد"

با خنده می‌گوید: "می‌شه اینجا انجامش داد یا اون اتاق. انتخاب با توئه"

می‌گویم: "برو شورتت رو بکش پایین الان میام سر وقتت"

وزنش را از شانه‌هایم بر می‌دارد، پیش از رها کردن یک فشار محکم به پستان‌هایم می‌دهد. دستگاه را خاموش می‌کنم. به انتهایِ آزمایشگاه نگاهی می‌اندازم تا مطمئن شوم ورثرغنه ندیده است. به اتاق اپتیک می-روم. شیرینماه لخت شده و ایستاده کنارِ لیزر بزرگ آبی. درب را پشتِ سرم می‌بندم، قفل ندارد پس یک تکه فلز زیر لبه‌ی در قرار می‌دهم تا باز نشود. شیرینماهِ مسخره با آن دندان‌هایِ نامرتب و موهایِ بورِ پریشان به من لبخند می‌زند. نمی‌دانم چرا شوهرش نمی‌تواند او را ارضا کند. بهرحال این به نفعِ من است و راهی شده برایِ ساکت نگه داشتنِ دهانِ گُشادِ او. به او نزدیک می‌شوم و دگمه‌هایِ پیرهنم را باز می‌کنم، به پستان‌هایم حمله‌ور می‌شود. کرست را کنار می‌زند و

شروع به میک زدنِ پستان‌هایم می‌کند. سرپستان‌هایم را با زبان می‌لیسد و گاهی گاز می‌گیرد. سرم را بالا گرفته‌ام و از تهِ دل نفس می‌کشم. آه آه آه. اگر همهمه‌ی پمپ‌هایِ آزمایشگاه نبود هر کسی می‌توانست صدایمان را بشنود. وقتی از پستان‌ها سیر شد نوبت من می‌شود. شیرینماه رویِ میز خم می‌شود و من سیلی زدن به باسنش را آغاز می‌کنم. عجب صدایی می‌دهد مانندِ سرویس زدن با توپِ والیبال. صورتم را به صورتش نزدیک می‌کنم و به حالت تهدید در گوشش نجوا می‌کنم: "زنیکه جنده. خیلی زنِ بدی هستی باید تنبیه بشی". گوشش را گاز می‌گیریم و با کفِ دست می‌کوبم به باسنش. صدایِ جیغ‌هایِ ساکتش می‌آید. آی آی آی. ناگهان صدایِ در زدن

می‌آید. تق تق تق. هر دو خشکمان می‌زند، چه غلطی باید بکنیم. شیرینماه پاک لخت است و من بالاتنه ندارم. دستگیره‌ی در پایین می‌رود ولی با سپاس از آن تکه فلز درب باز نمی‌شود. هر دو کُپ کردیم. شیرینماه فریاد می‌زند: "کیه؟"

صدایِ ورثرغنه است: "می‌خواهم لیزر را روشن کنم". لیزر بزرگِ آبی در اتاق اپتیک است ولی نورش از طریقِ یک فیبرِ نوری به اتاقِ دیگر می‌رود.

شیرینماه می‌گوید: "دارم آزمایشی انجام می‌دهم. چند دقیقه باید صبر کنی"

با سرعت لباس بر تن می‌کنیم. دو سه دقیقه طول می-کشد. درب را باز می‌کنیم و ورثرغنه داخل می‌شود.

یک راست به سراغِ لیزر می‌رود. از کنارم با لبخند رد می‌شود. دگمه‌هایِ پیرهنم جابجا است و موهایم پریشان و عرق‌آلود است. نمی‌دانم بویِ اتاق چگونه است؟ ورثرغنه لیزر را روشن می‌کند، از اختلالی که ایجاد کرده عذرخواهی می‌کند و اتاق را ترک می‌کند. درب را می‌بندم و سراغِ شیرینماه برمی‌گردم. پستانش را می‌گیرم. ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: "دیگه حسّش نیست". لبش را می‌بوسم و اتاق اپتیک را ترک می‌کنم.

ابر سنگرِ خیسِ خورشید است لیک پنجره حکمتش را نمی‌داند و از فراقِ یار اشک‌آلودَست که او تنها عاشقِ خورشید است. شاید می‌اندیشد چه هنگام

خورشیدش بازمی‌گردد و اشک‌هایش فراموش می‌-
شود. روزهایِ آفتابی رؤیایِ سوزانِ شب‌هایِ خیس
هستند. خیابانِ خیس، جوی‌هایِ لبریز، جسدهایِ
خیس با پوستِ نمور و رنگ‌پریده. صورت‌هایشان
گِل‌آلود و ناشناس است. آب اثرِ انگشتِ جسد را
متلاشی می‌کند اما از آن بدتر صورتش را بی‌احساس
می‌کند. دیگر نمی‌توان فهمید حسش هنگام مرگ چه
بوده، درد می‌کشیده یا می‌خندیده. آب شوینده‌ی
احساس است و خاک شاگردِ آب است در سردی.

دوش را باز می‌کنم. آبِ سرد بر سرم می‌ریزد. کم‌کم
گیسوانم خیس می‌شود. نمی‌دانم چرا ! ولی امروز
حسّ عجیبی دارم. حسّی که سال‌ها قبل داشته‌ام وقتی

پیزا را دیدم. پیزا مرا به عنوانِ پیشاهنگ عضو کرد و این نخستین قدم برایِ پیشرفتِ من در زندگی شد. پیشاهنگ بودن دستِ بالاتر در یافتنِ شغل به من داد. برایِ شغلی نظامی با حقوقی نجومی معرفی شدم و از همه‌ی آن همکلاسی‌هایِ بیستوخیایی پیشی گرفتم. این احساس از استخوان‌هایِ نازکِ آن دختربچه‌ی یخ‌زده سرچشمه گرفته، از سال‌ها ترشح هورمون و تقسیم سلولی گذر کرده و این بغضِ وصف‌ناشدنیِ زیرِ دوشِ آبِ سرد گشته است. مشغولِ آرابیرا و لباس پوشیدن می‌شوم. یک پیامک برایم می‌رسد.

شیرینماه است، نوشته: "بیا خونه‌ی من، آدرس ...".

عجیبه! چرا می‌خواهد مرا حضوری ببیند؟ لابد چیزی شده که نمی‌خواهد پشتِ تلفن در موردش حرف بزند شاید هم فقط دنبالِ سکسِ بیشتر است شاید هم هر دو. سوارِ ماشین می‌شوم و آدرس را در جی‌پی‌اسِ ماشین وارد می کنم و نیم ساعت بعد روبرویِ خانه‌ی شیرینماه می‌رسم. یک خانه‌ی چوبیِ دو طبقه و باغچه‌ای بزرگ در اطرافش. شوهرِ شیرینماه **پِنگ** نام دارد و یک شرقِ آسیایی است. آن طورکه شیرینماه می گوید شوهرش بدخُلق و یک دنده است و بسیار به مردسالاری معتقد است. پنگ در ابتدایِ ازدواجشان اینگونه نبود، مهربان و عاشق بود ولی یک سال پیش تغییر اخلاق داد. وقتی که پدرِ شیرینماه بیکار شد و دیگر نتوانست شغلی پیدا کند. پنگ یک فرزندِ واقعیِ

سرمایه‌داری است. پدرزنِ بیکار و بی‌مال برایش هیچ احترامی ندارد. پنگ پیوسته به جُرمِ بیکاریِ پدرزن به زنش توهین می‌کند و او را تحقیر می‌کند. پنگ خوب می‌داند که خانواده‌ی زنش تواناییِ مالیِ حمایت از دخترشان برایِ طلاق گرفتن را ندارند. در ظاهر شیرینماه بسیار به شوهرش مباهات می‌کند، شوهرش استادِ دانشگاهِ **کوبینز** است، ولی واقعیت اینست که شیرینماه در یک جهنمِ سرد زندگی می‌کند. من گریزِ او از واقعیت هستم.

ماشین را پارک می‌کنم و به سویِ دربِ نرده‌ای خانه می‌روم. زنگ می‌زنم. یکی از پرده‌هایِ خانه برایِ لحظه‌ای کنار می‌رود و سپس درِ نرده‌ای باز می‌شود.

به سویِ ساختمانِ چوبی گام برمی‌دارم و با احتیاط وارد ساختمان می‌شوم شاید شوهرش منزل باشد. شیرینماه مرا آن سویِ در خوشامد می‌گوید، لُختِ لخت با آرایشی بسیار سنگین. پیش خودم می‌اندیشم که این زنیکه پُررو شده پس قصدِ رفتن می‌کنم.

شیرینماه با التماس می‌گوید: "نرو، فقط این نیست. یه اتفاقِ مهم افتاده که باید برایت تعریف کنم"

اخم‌آلود می‌گویم: "فردا در دانشگاه بگو"

دستم را می‌گیرد و می‌گوید: "مربوط به ورثرغنه است"

نظرم عوض می‌شود. از رفتن صرفنظر می کنم و در را پشتِ سرم می‌بندم. به دنبالش به اتاقِ خواب در طبقه‌ی بالا می‌روم، در راه پله او جلوتر از من گام برمی‌دارد. از پشت بدنِ عریانش را تماشا می کنم، باسن سفید و گِرد با خال‌هایِ قهوه‌ایِ کمرنگ و مقعد زیبایش گویی باسنش در صورتم می‌رقصد. دستم را دراز می-کنم و کپلش را می‌مالم. سرش را برمی گرداند و لبخند می‌زند. انگشت سبابه‌ام را در میانِ واژنش قرار می-دهم، با من همگام می‌شود تا بتوانم انگشتم را خوب فرو کنم. به اتاق خواب می‌رسیم. به روی تخت می-رود و باسنش را سمتِ من قنبُل می کند. پیرهن، شلوار و لباسِ زیرم را درمی آورم و لخت می‌شوم. هوایِ اتاق حسابی گرم است و شوفاژ تا آخر زیاد است. به

سویش می‌روم، باسنش را می‌مالم و سوراخِ مقعدش را ماساژ می‌دهم. رویِ تخت دراز می‌کشم. شیرینماه به آغوشم می‌آید. صورتم را روبرویِ صورتش قرار می‌دهم، او دست‌هایش را دور بدنم چنبره می‌کند، تنم را به تنش می‌چسباند و با یک دست باسنم را چنگ می‌زند، پاهایمان را لابلایِ یکدیگر فشار می‌دهیم و واژنش را با لغزش رانم نوازش می‌کنم.

از او می‌پرسم: "حالا خیالت راحت است که مرا در اختیار داری، بگو ببینم در دانشگاه چه اتفاقی افتاده"

گیسوانم را بو می‌کشد و می‌گوید: "دیروز که دانشگاه نبودی ورثرغنه گندی بالا آورد"

با نگرانی می‌پرسم: "چه گندی؟"

انگار که از بو کشیدنِ من خمار شده باشد شُل‌شُل سخن می‌گوید: "دیروز دانشگاه نبودی قیامتی برپا شد. ورثرغنه قصدِ احیایِ یک پمپِ ***کرایو*** (cryo) را داشت. حینِ عملیاتِ احیاء برایِ دور نگه داشتنِ هوا از داخلِ لوله‌ها، هلیوم باید به طور پیوسته به لوله‌ها جریان داشته باشد"

شیرینماه از سخن باز می‌ایستد، گردن و بناگوش‌هایم را لیس می‌زند. اعصابِ گردنم چون تارهایِ چنگ نواخته می‌شوند، بدنم به لرزه می‌افتد. واژنم تشنه‌ی مالش می‌گردد. خودم را رویِ رانش به جلوعقب سُر می‌دهم تا واژنم تحریک شود. چشمانم تار شده گویی پرده‌ی شهوت گوشه‌ی شور را می‌نوازد. بی‌حیایی

معراجِ سکس است و من خدایِ این رختخواب. با دو دست سرپستان‌هایش را می‌گیرم و می‌پیچانم. صدایِ دردش قدرتِ خدایِ هوس را دو چندان می‌کند. هر دو به نفس‌نفس می‌افتیم. نفس‌هایِ عمیق ادامه‌ی سخن را به یادش می‌آورد: "ورثرغنه رفته بود تا احیای پمپ را انجام دهد. جریانِ تند هلیم صدایی نابهنجار ایجاد کرد و ناگهان دیدم که منونایت به آزمایشگاه آمد"

شیرینماه پستان‌هایم را می‌مالد، می‌خواهد مکیدنِ آن-ها را آغاز کند که گردنش را می‌گیرم و می‌پرسم: "بعدش چی شد؟"

با بی‌میلی می‌گوید: "بچه‌هایِ آزمایشگاهِ کناری از صدایِ سوتِ هلیوم وحشت کرده بودند، فکر می-کردند ورثرغنه قصدِ عملیاتِ تروریستی یا خرابکاری دارد. برایِ همین زنگ زده بودند حراستِ دانشگاه. منونایت جلویِ اعزامِ پلیسِ ضد تروریستی به آزمایشگاه و بازداشتِ ورثرغنه را گرفته بود و خودش آمده بود ببیند چه خبر شده"

دیگر به توضیحِ بیشتر نیازی نیست. جانِ ورثرغنه در خطر است. منونایت یک فردِ امنیتی است و می‌داند فقط یک سوء تفاهم رُخ داده ولی اگر تصمیم به حذفِ ورثرغنه گرفته شود او مخالفتی نخواهد کرد. این به ضرر من می‌شود، کلّی برنامه‌ریزی کردم تا از

این حیوونِ ستاره‌دار به نفعِ خودم بهره‌برداری کنم. اجازه نمی‌دهم یک فیشّه‌ی هلیوم نقشه‌هایم را خراب کند و کارم را به تعویق بیندازد.

شیرینماه پستان‌هایم را میک می‌زند. با زبانش سر سرپستان‌هایم را دایروی می‌لغزاند. شروع به بوسیدن شکم و نافم می‌کند. من واکنشی نشان نمی‌دهم و او به سراغِ واژن و نرمیِ ران‌هایم می‌رود. واژنم را می-لیسد، ناخوداگاه ناله می‌کنم و شکمم می‌جنبد. زبانش را داخلِ واژن می‌کند و مزه‌مزه می‌کند. سپس با سرعت می‌مکد گویی ژله‌ی گیلاس می‌خورد. من ناله کنان به خودم می‌پیچم. بالاخره مایعاتِ جنسی‌ام چون سیلی روان می‌شود و راحت می‌شوم. همدیگر را بغل

می‌کنیم بمانندِ مهروماه به هم پیچیده‌ایم. پس از دقایقی استراحت، می‌گویم: "یه حالِ اساسی بهت می‌دهم"

برمی‌خیزم و روغنِ عنبر را می‌آورم. شیرینماه می-پرسد: "چه کار باید بکنم؟"

می‌گویم: "برگرد و قُنبُلت رو به من تقدیم کن"

پشتش را به من می‌کند. فریاد می‌زنم: "زود باش، سوراخ‌هات رو تکون بده انگار دوست داری من بُکُنمت"

بیچاره باسنش را می‌لرزاند. شروع می‌کنم به سیلی زدن به کپل‌هایش. روغن را رویِ باسنش می‌ریزم تا

سیلی‌ها بهتر بچسبد. صدایِ آخ گفتنش هیجانم را بیشتر می‌کند. دستم را به روغن آغشته می‌کنم و با فشار در واژنش فرو می‌کنم، دستم تا مچ در واژنش داخل می‌شود. صدایِ آی آی آیَش می‌آید. دستم را به آرامی تکان می‌دهم و شکلِ حرکتِ دستم را طوری تنظیم می‌کنم که صدایِ آی آی آی همچون نوایِ لذت شود. پس از یک ربع ساعت تلمبه زدن او هم به اوجِ لذت می‌رسد و خوشحال می‌خندد.

برایِ ساعتی کنارِ هم دراز می‌کشیم و با سرپستان‌های یکدیگر بازی می‌کنیم، شاد هستیم و بی‌خیال انگار داریم خاله‌بازی می‌کنیم. من می‌بایست بروم و نقشه‌ای

برایِ فردا بکشم. آهنگِ رفتن می کنم، شیرینماه برمی-خیزد و باسنم را ماچ می کند. لب‌هایش را می‌بوسم و او را به خدا می‌سپارم. لباس می‌پوشم و سریع خانه را ترک می کنم، هرآن ممکن است شوهرش از سرِ کار به خانه بازگردد، می‌ترسم چیزی بو ببرد.

تا به آپارتمانم می‌رسم شماره‌هایِ گوشی‌ام را زیرورو می کنم. شماره‌ی یانا را پیدا می کنم و به او زنگ می-زنم. ثانیه‌هایی هولناک با صدایِ زنگ خوردن می-گذرد. بوووق بوووق بوووق. من نیاز دارم این جنده تلفنش را بردارد. انگار نمی‌خواهد گوشی‌اش را جواب دهد. دارم نااُمید می‌شوم که تماس برقرار می-شود.

یانا: "الو. سیمین تویی؟"

من:"بله عزیزم. می‌خواستم حالت رو بپرسم و ببینم پروژه‌ی کارشناسی ارشدت چه طور پیش میریه؟"

یانا: "من خوبم مرسی. چی شده می‌تونی کمکم کنی اون قطعاتِ خلاء رو بگیرم؟"

من: "آره. با منونایت صحبت کردم گفت بیاد بگیره"

یانا: "یعنی از این یارو ستاره‌داره بگیرم یا کسِ دیگه‌-ای هم هست؟"

من: "مجبوری از ورثرغنه بگیری ولی نگران نباش هماهنگ کردم مشکلی برات پیش نیاد. میدونی که من یه نظامی هستم و خیلی ارتباطات دارم"

یانا: "یهو نظرشون عوض نشه؟ اگه یارو مسأله‌ش امنیتی‌تر بشه چی؟ تو پروندم ثبت می‌شه و آیندم خراب می‌شه"

من: "من هماهنگی‌ها رو انجام دادم نباید مشکلی پیش بیاد، حالا می‌تونیم دو تا از بچه‌های آزمایشگاهِ کناری رو هم بگیم بیان تا حسابی شلوغ‌پلوغ بشه و به یک جلسه‌ی بینِ آزمایشگاهی تبدیل بشه، اونوقت هیچ کی به تو گیر نمیده"

یانا: "یک دنیا ممنون سیمین جون. خیلی گُلی عزیزم، فکر همه چی رو کردی. فردا میام آزمایشگاهِ کریستال تا همراهِ اونایی که میگی بریم سراغِ ورثرغنه"

من: "خُب دیگه یانا جون. شب بخیر. خواب‌های خوب ببینی پر از **مِگومی**"

یانا: "یه روز باید بهم بگی مگومی کیه که آرزو می-کنی به خوابِ دوستات بیاد"

من: "یه روز بهت میگم. خداحافظ"

یانا: "بوس بوس. خداحافظ"

خُب، ساده‌تر از اون بود که فکرش رو می‌کردم، یانا گول خورد. حالا باید نظرِ بخشِ امنیت رو برای زنده نگهداشتنِ ورثرغنه بدست بیاورم. باید به مأمورِ اطلاعات و امنیت زنگ بزنم. شماره‌ی ماهسایه رو پیدا می‌کنم و زنگ می‌زنم، سریع جواب می‌دهد.

ماهسایه با صدایی رسا می‌گوید: "الو. سلام قربان"

من: "سلام"

ماهسایه: "با من امری داشتید قربان"

من: "امروز **رید** و **تئو** از بچه‌هایِ آزمایشگاهِ کناری رو دیدم. ایشان اصرار داشتند ورثرغنه را دیدار کنند. این عجیب است باید این مسأله مورد تفتیش قرار بگیرد"

ماهسایه: "می‌بایست مربوط به گزارشِ تروریستی باشد"

من با تعجب می‌پرسم: "کدوم گزارش؟"

ماهسایه با بی‌حوصلگی پاسخ می‌دهد: "دیروز این دو نفر صدایی از آزمایشگاهِ کریستال شنیده بودند و به عنوانِ حرکتِ تروریستی اون رو گزارش دادند. معلوم شد فقط یک تعمیرِ کمپرسورِ هلیوم بوده ولی سازمان می‌خواد شرّ ورثرغنه رو زودتر بِکّنه، یه دونه از اون انتقالی‌هایِ بی‌بازگشت بهش بده"

من: "تصمیم عجولانه است. الان خیلی‌ها باهاش در تماس هستند. باید چند ماه صبر کنیم، دورش رو خلوت کنیم و بعد دوباره تصمیم‌گیری بشه"

ماهسایه: "اون **خیلی‌ها** اهمیت نمی‌دهند یک حیوونِ ستاره‌دار غیب بشه. اگر هم اهمیت بدهند جرأت نمی-کنن چیزی به زبان بیارن. عجیبه **تصمیم** رو عجولانه خطاب می‌کنید؟!!"

من ذهنم را به دنبالِ دلیلی برایِ سخنم زیرورو می‌کنم. باید برق‌آسا دلیل بیاورم و لازم نیست چندان منطقی باشد. بهرحال منطق جایی در سرویس‌هایِ امنیتی ندارد و جهت‌دهیِ اصلی همیشه رفعِ خطرِ محتمل است.

بادی به گلویم می‌اندازم و با اطمینان می‌گویم : "در سایه‌ی حادثه‌ی اخیر موقعیتِ بهتری برایِ جمع‌آوریِ

اطلاعات پیشامد کرده. با این حادثه شاید تروریست-هایِ بیشتری به این حیوون نزدیک بشن و ما اونا رو شناسایی خواهیم کرد"

ماهسایه اندکی مردد می‌شود و می گوید: "نمی‌دانم. قربان شما باید با افسرِ پرونده صحبت کنید. تصمیم-گیری‌ها با من نیست"

من با جدیت می گویم: "مرا به افسرِ مربوطه معرفی کنید"

ماهسایه: "چشم قربان. منتظر باشید ایشان اگر صلاح بدانند به شماره‌ی شما زنگ می‌زنند. بیشتر از نیم ساعت طول نخواهد کشید"

من: "باشه منتظر می‌مانم"

ماهسایه: "پس اگر امر دیگری نیست من قطع می کنم"

من: "خیر".

تلفن قطع می‌شود و من منتظرِ تلفنِ افسر می‌نشینم. عقربه‌ی ثانیه‌شمار بر سِندانِ سکوت می کوبد، پرده‌ی اعصابم می‌لرزد و خارشِ روان بی‌امانم می کند. صحبت درباره‌ی یک حیوونِ ستاره‌دار با یک افسرِ امنیت! من چی پیشِ خودم فکر می کردم که چنین قدمِ احمقانه‌ای برداشتم؟ اگر مواظب نباشم دَخلم می آید. دلم می‌پیچد و حالت تهوع دارم، عادت ماهیانه بی-موقع آغاز می‌شود و ضعف در دالانِ تُهیِ وجودم

جاری می‌گردد. نمی‌دانم کدام باعثِ دیگری است: این اقدامِ احمقانه و خطرناک یا عادتِ ماهیانه؟

ناگهان تلفن زنگ می‌خورد. از جا می‌پّرم. هیچ سخنی آماده نکرده‌ام اما باید پاسخ بدهم وگرنه مشکوک می‌شوند. خون از بدنم جاری می‌شود.

گوشی را پاسخ می‌دهم: "الو"

صدایِ یک مرد می‌آید. صدا مؤدب و مهربان است: "الو. من افسرِ مسئول هستم. آیا سیمین هستید؟"

من: "بله. سیمین به شماره سازمانیِ 82084 هستم"

صدا: "من افسر افشین هستم. مسئول رسیدگی به موردِ ستاره‌دار، ورثرغنه. یک درخواستِ افزودنِ اطلاعات به پرونده به نامِ شما ثبت شده است"

ماهسایه‌ی لعنتی. خودش ترسیده حرف‌هایِ من را منتقل کند و به جایش درخواست ثبت کرده؛ نمی‌-دانم، شاید هم روندِ انجامِ این کارها برایِ پرونده‌هایِ ستاره‌دار این طوری است.

من: "به مأمور ماهسایه خبری از ملاقاتِ احتمالیِ چند شهروند با ورثرغنه را دادم. ایشان به من گفتند احتمالِ خنثی‌سازیِ این حیوون در آینده‌ی نزدیک وجود

دارد. به نظرِ من، موقعیتی پیشامد کرده تا تروریست-های احتمالی در اطرافِ ورثرغنه شناسایی شوند و باید خنثی‌سازیِ این حیوون تا چند ماه به تعویق بیفتد"

افشین: "دستورِ کُشتنِ این حیوون رو من صادر کردم. اون یک دکترا در زمینه‌ی کریستال از دانشگاهِ بیستوخیا گرفته است و به یک دونه دُرُشت تبدیل شده. حالا کنترلِ این حیوون سخت شده. اون با ستاره‌دارهایِ دیگه در موردِ دین و دموکراسی بحث می‌کنه. اون می‌تونه باعثِ از دست رفتنِ عنانِ کنترلِ ستاره‌دارهایِ دیگه بشه. ما جلویِ جابجایی‌اش به شغلِ جدید رو گرفتیم. حیوونی با زبانِ درازِ اون، فقط به دردِ ذبح می‌خوره"

من حسابی یخ کردم. باتلاقِ خون و دل‌پیچه گیرم انداخته و نمی‌دانم چه‌جوری این بحث را به سر انجام برسانم. باید یک دلیلِ امنیت‌شکن برایِ نقضِ سخنانش جور کنم. میانِ درد و خون جستجو می کنم.

افشین: "آیا هنوز پایِ گوشی هستید؟ چرا سخن نمی-گویید؟"

من: "این حادثه‌ی اخیر می‌توانسته یک مَحک باشد. شاید حساسیتِ سرویسِ امنیتی رو تست می کردن"

افشین: "منظورتون این تعمیرِ کمپرسور هلیومه که به یک قشقلق تبدیل شد؟"

من: "بله. این حادثه می‌تونه یک شبهِ حمله بوده باشد. بعد از این شبهِ حمله باید حرکاتِ بخش امنیت محتاطانه‌تر گردد. بهرحال شما متخصص امنیتی هستید و این موضوع برایِ من تمام شده است"

افشین برایِ دقیقه‌ای اندیشه می‌کند. صدایِ نفس‌هایِ سنگینش را می‌شنوم.

من: "افسر افشین، آیا هنوز گوشی دستتان است؟"

افشین: "من با مافوقم تماس می‌گیرم تا برنامه را تغییر دهیم. شما هم ترتیبِ ملاقاتِ آن دو شهروند را با ورثرغنه بدهید. مواظب باشید که او زیادی برایِ ایشان سخنرانی نکند وگرنه مجبور می‌شویم لیستِ خنثی-سازی را بلندتر کنیم"

من: "من مواظبِ حرکاتِ این حیوونِ ستاره‌دار خواهم بود و همه حرکاتش را گزارش خواهم داد"

افشین: "امرِ دیگری ندارید سیمین؟"

من: "خیر. فقط گوش به زنگ باشید"

افشین: "همیشه هستیم. شما را به خدایِ مهربان می-سپارم. خداحافظ"

من: "خداحافظ" و تلفن قطع می‌شود.

دل تو دلم نیست، خبر دروغین از جلسه‌ی بچه‌هایِ آزمایشگاه کناری با ورثرغنه داده‌ام. حالا باید رید و تئو را راضی کنم به آزمایشگاهِ کریستال بیایند تا دروغم راست گردد. مشکل اینجاست که باید قبل از

آن که افشین حرف‌هایم را از ایشان استعلام کند این-کار را بکنم. رید همکلاسیِ قدیمیِ من و یک پسرِ سفیدِ قد بلند است. آن زمان‌ها، در دوره کارشناسی، عاشقِ من شده بود و مثلِ گربه همه‌ی حرکاتم را دید می‌زد. پس از ورودم به نظام، حقوقم بسیار افزایش پیدا کرد و آویزانی مثل او مزاحم پیشرفتم می‌شد بنابراین ارتباطم را با او قطع کردم. او یک دانشجویِ کارشناسیِ ارشد شد و من یک نظامی شدم. نمی‌دانم هنوز چیزی از آن عشق مانده یا نه. بهرحال من نیاز دارم مانده باشد.

شماره تلفنی از رید و تئو ندارم ولی آدرسِ خانه‌ی مادرِ رید را بلد هستم. پدرِ واقعیِ رید یک مستِ الکلی

بود و رید و مادرش را سال‌ها پیش، وقتی رید نوزاد بود، ترک کرد. مادرش مدتی در یکی از جنده خانه-های شهر خدماتِ جنسی می‌فروخت تا آنکه با یکی از مشتری‌ها، به نامِ **وَحید**، زندگیِ مشترک را آغاز کرد. خرجِ زندگیِ رید را دوستِ مردِ مادرش، وحید، پرداخت کرد. به محض پایان دبیرستان، رید خانه را ترک کرد. بچه‌ها می‌گفتند او بسیار با وحید دعوا می-کرد و آب‌شان در یک جوی نمی‌رفت. رید گاه-وبیگاه به ملاقاتِ مادرش می‌رفت، لااقل تا پایانِ دوره‌ی کارشناسی.

از اضطراب و پریود دل پیچه دارم ولی باید این گندگاری را جمع کنم. هر لحظه با زمان در رقابتم تا

رید را پیدا کنم. هیچ ایده‌ای ندارم که چگونه او را به ملاقات ورثرغنه قانع کنم. با این عادتِ ماهیانه حتی نمی‌توانم او را با سکس راضی کنم. آخرش چی می-خواد بشه، نمی‌دانم. دلم می‌جوشد و می‌پیچد. حمام می‌روم و خودم را برای بیرون رفتن آماده می‌کنم. شکر و سپاس مخصوصِ خدایِ ***تَمپان*** است که این راهِ گریز را برایِ نژادِ زنان آفرید. ماشین را آتش می-کنم، شاستی بلندِ آبیِ متالیک را. به سویِ خانه‌ی مادرِ رید به راه می‌افتم. خانه در منطقه‌ی پایین‌شهر است. آدرس را برای جن و نون هم پیامک می‌کنم.

به سمتِ مقصد می‌رانم. منظره‌ی اطرافم رنگ می‌بازد و زرق‌وبرقِ بالاشهر به دلگیریِ پایین‌شهر دگرگون

می‌گردد. چشمِ درخشانِ بالاشهر به سرمه‌ی سیاهِ پایین‌دست می‌اُفتد. مردمِ پایین‌دست هیچ صفایی ندارند، خانه‌هایِ کهنه کوچه‌هایِ تنگ. دستِ تنگدستی قلب‌شان را می‌فشارد و اندیشه‌ی گرسنگی شکمشان را. همه اینجا زشت هستند.

به خانه‌ی مادر و پدرخوانده‌ی رید می‌رسم، یک خانه‌ی چوبیِ قدیمی. دیوارهایِ چوبی‌اش همه از رنگِ طبله‌کرده پوشیده شده‌اند. یک تابِ بازی بچه-ها در حیاط آویزان است. گیتِ حیاط را باز می‌کنم و داخلِ حیاط می‌شوم. خانه یک دخمه‌ی به تمام معنا است. با آنکه غروب شده، چراغی در پشتِ پرده‌هایِ مُندرسش روشن نیست. شاید کسی خانه نیست. به در

ورودیِ ساختمان می‌رسم، یک درِ پوسیده و سوراخ-سوراخ. ابتدا می‌ترسم در بزنم ولی اضطرار باعثِ قطعِ احتیاط و انباشتِ اعتماد به نفسِ کاذب می‌گردد. در می‌زنم، محکم در می‌زنم. صدایی نمی‌آید. دوباره در می‌زنم. این بار محکمتر. صدایِ غُرّانِ مردی می‌آید.

صدا: "چه خبرته دَیوس، دَرُ شکستی!"

اندکی می‌ترسم و برایِ لحظه‌ای به فرار فکر می‌کنم ولی در نهایت ثابت قدم می‌ایستم. پیرمردی استخوانی و لاغر با کمرِ خم و پوستِ آفتاب سوخته در را باز می‌کند. یک پیژامه‌ی مندرس و کثیف بر تن دارد و بویِ گندِ ادرارِ هفت ساله می‌دهد. من برای لحظه‌ای از آن همه بویِ گند حالم بد می‌شود و خیره می‌مانم.

پیرمرد چشمش به من می‌افتد. سرتاپایم را برانداز می-کند و چهره‌اش از عبوسِ بیچاره به لبخندِ گشاده‌رو دگرگون می‌گردد.

با اضطرابی پر از شادی می‌گوید: "تو یه فرشته کوچولویی که راهش رو گم کرده"

من: "خیر آقا. من فرشته نیستم. چند دقیقه از وقتتان را می‌خواستم بگیرم. مشکلی دارم که امیدوارم شما بتوانید در موردش به من کمک کنید"

پیرمرد با لبخندی خشک می‌گوید: "فرشته کوچولو، من سردم است و نمی‌توانم سرپا بایستم. یه لطفی بکن تشریف بیار داخل تا در اتاق نشیمن با هم صحبت کنیم"

پیرمرد درحالی که دستش را به دیوار می‌گیرد به سمتِ داخلِ خانه گام برمی‌دارد. من مردد هستم دنبالش بروم. نمی‌ترسم ولی از این همه کثافت کهنگی و بویِ گند چندِشم می‌شود و نمی‌خواهم خودم را زیاد با این چیزها قاطی کنم. چاره‌ای نیست، خطرِ اینکه دروغم را افشین کشف کند بسیار است. ممکن است شغلم و حتی جانم را از دست بدهم. با بی‌میلی و احتیاط به خانه وارد می‌شوم. ظروفِ غذایِ نَشُسته و آشغال تمام کفِ خانه را پوشانده است. بویِ سنگینِ پوسیدگی سینه‌ام را مسدود می‌کند، به سختی بدونِ اوق زدن نفس می‌کشم. به اتاق نشیمن داخل می‌شویم. پیرمرد به سویِ مبلی می‌رود و رویِ مبل مانندِ یک تکه کلوخ سقوط می‌کند.

پیرمرد نفسِ راحتی می‌کشد و می‌گوید: "ببخشید اینجا اندکی نابسامان است. بفرمایید بنشینید"

اتاق و صندلی‌ها چرکین هستند. من به زور ادایِ مؤدب در می‌آورم: "تشکر آقا. من همین جور ایستاده راحتم"

پیرمرد با آرامش و مهربان می‌گوید: "ابزارِ پذیرایی ندارم وگرنه دریغ نمی‌کردم"

من می‌خواهم زودتر از این آشغال‌دونی بروم پس سخن کوتاه می‌کنم: "من پذیرایی نیاز ندارم. لطفا" پرسشم را پاسخ دهید"

پیرمرد چشمانش را ریز می‌کند و دقتش را جمع می‌-کند: "بپرس فرشته کوچولو. هر چی دوست داری بپرس"

من: "شما رید را می‌شناسید؟"

چهره‌ی پیرمرد اخم‌آلود می‌شود و پاسخ می‌دهد: "رید پسرخوانده‌ی من است. چطور مگه؟"

من اندکی خیالم راحت می‌شود. می‌فهمم پیرمرد باید وحید باشد. می‌گویم: "من همکلاسیِ قدیمیِ رید هستم. با او کاری دارم ولی هر چه تلاش می‌کنم او را پیدا نمی‌کنم. آیا شماره تلفنی آدرسی چیزی از او در اختیار دارید؟"

پیرمرد بار دیگر خندان می‌شود و می‌گوید:"می-
دونستم تو میای. فرشته کوچولو تو اومدی من رو با
خودت ببری"

من از پاسخ پیرمرد دلسرد می‌شوم. حرف‌هایش بی-
ربط به سئوال من بود باید کاری کنم که او رویِ
پرسش من تمرکز کند. شاید اگر به یادِ گذشته بیفتد
بهتر راجع به موضوع سخن بگوید.

من: "مادر رید کجاست؟ آیا با رید در ارتباط
هستید؟"

پیرمرد غمگین می‌شود و می‌گوید: "پول پول پول.
همه‌چیز فقط پول بوده و هست. اون زن یه گنج بود
ولی به خاطر یه مشت اسکناس به یه تیکه گوشتِ

متعفن در یک جنده‌خانه‌ی کثیف بدل شده بود. قلبش از طلا بود و خسته بود. خسته بود از زنده بودن میان آدم‌هایی که به اون مثلِ آشغال نگاه می‌کردن ولی من اون رو کشف کردم. من اون زمان یه مهاجرِ ستاره‌دار بودم، ستاره‌دارها نمی‌تونن شغل خوبی بدست بیارن و همیشه زندگی‌شون مثلِ برزخ می‌گذره، نااُمید و بدونِ هیچ غمخواری. نااُمیدی من رو تنهاترین مردِ دنیا کرده بود، انگار به هرجا نگاه می‌کردم عشق و محبت از اونجا پیکر تهی می‌کرد. مثلِ یه روحِ سرگردان جنده-خونه‌ها رو شخم می‌زدم و درآمدِ اندکم رو به باد می-دادم. تلاش در اعاده‌ی خودِ خوردشده‌ام داشتم. من هم جنده شده بودم، جنده‌ی خودکم‌بینی. یه روز اتفاقی مُشتریِ اون زن شدم، نامش سایجا (Saija) بود

و نامِ فرزندش رو روی شکمش خالکوبی کرده بود. ما دو تا همدیگر رو از فاحشه‌گری نجات دادیم"

پیرمرد اندکی مکث می‌کند. گویی بغضِ گلویش را فرو می‌نشاند و ادامه می‌دهد: "سایجا مُرده. ناجیِ من مُرده. من دوباره تنها هستم"

اشک از چشمانِ پیرمرد روان می‌شود. خوبه، حالا که به حرف اومد می‌تونم دوباره پرسشم را تکرار کنم. چهره غمگین به خودم می‌گیرم و با تأکید می‌پرسم: "رید چی؟ خبری یا شماره تماسی از اون ندارید؟"

پیرمرد آهی عمیق می‌کشد و می‌گوید: "اون پسرِ بیچاره می‌ترسید ستاره‌هایِ پدرخوندش بهش بچسبن. برعکسِ سایجا که من رو با همه‌ی ستاره‌ها و پوستِ

تیره‌ام قبول کرده بود، رید من رو جزئی از انتخاب‌هایِ زندگیش نمی‌دونست. اون خیلی زود من رو ترک کرد. به نظرت اون پسرِ سنگدلیه؟"

من: "نه. این طبیعیه. ما که دیروز بدنیا نیومدیم که ندونیم بیستوخیا چه جور جاییه. برایِ بچه‌ها خیلی سخته که با این همه طبقه‌بندی و گروه‌بندی‌هایِ جامعه کنار بیان. اگر کسی نخواد هرمِ برتریِ نژادها رو بپذیره امکان داره آینده‌ش نابود بشه"

پیرمرد: "تو فرشته کوچولویِ باهوشی هستی. رید یک آدرس برایِ من گذاشته. گفت اگر به بستر مرگ افتادم اون آدرس رو به کسی بدهم تا رید رو برایِ تشییع جنازه‌ام خبر کنن"

من با هیجان می‌گویم: "آدرس رو به من بدهید. خواهش می‌کنم"

پیرمرد با آرامش و لبخند به من نگاه می‌کند و می‌گوید: "رید تأکید کرده فقط زمانِ مرگم آدرس رو به شخصِ دیگری نشان بدهم"

شب شده، خانه چراغ ندارد و اتاق تاریک است. فقط چهره‌ی شکسته‌ی پیرمرد در نوری که از سوراخِ پرده به داخلِ اتاق می‌تابد دیده می‌شود. در آن گوشه‌ی تاریک، همانجا که سیاهی به هم تافته، وقتی خوب دقت می‌کنم سایه‌ای تار را می‌بینم. سایه دریایِ تاریکی را به سویِ دروازه‌ی پندار می‌پیماید. پیش از آنکه بدانم، تصویری نامعلوم از هیکلی ناشناس در

مخیله‌ام نقش می‌بندد. اشتباهِ چشم است یا خیالات و اوهام؟ هیکلِ نامعلوم به سویم گام برمی‌دارد و جن ظاهر می‌شود! یار دوستداشتنیِ من. ماسکِ سپیدِ جن اندک نورِ اتاق را بازتابش می‌دهد و بسیار بهتر از جسمِ تهی‌اش ظهور پیدا می‌کند.

جن لب به سخن می‌گشاید: "خسته هستی بابابزرگ؟ مگه نه!"

پیرمرد صورتش را به جلو جمع می‌کند و با چشمانی ریز به ژرفایِ تاریکی می‌نگرد. می‌داند کسی آنجاست ولی به سختی کسی را می‌تواند تشخیص دهد.

جن به سخنانش می‌افزاید: "آدرس رو بده به سیمین. دیگه بهش نیازی نیست"

پیرمرد با دستی لرزان و ترسان انگشتانِ چروکش را زیرِ لبه‌ی مبل می‌برد و تکه کاغذِ پاره‌ای را پیدا می‌-کند. من کاغذ را از دستش می‌قاپم و به عقب می‌جهم. نورِ خیابان از سوراخِ پرده‌ی کهنه بر پیرمرد و مبلش می‌تابد. پیرمرد خیره به چشمانِ ماسکِ جن می‌نگرد. حفره‌ی چشمانِ جن سیاهیِ بی‌انتهاست. حفره‌ای سیاه به ژرفایِ گرفتگیِ هشتادساله‌ی یک دل از تبعیض نژادی.

جن با آرامشی شگفت سخن می‌گوید: "می‌دونی، بدنِ آدم چندین هزار ولت الکتریسیته‌ی ساکن داره. در حالت عادی چون ظرفیت خازنیِ بدن کم است بارالکتریکیِ انباشته در بدن انسان قابل توجه نیست"

من از این سخنان تعجب می کنم اما یک جورایی می-دانم به چه چیزی ختم خواهند شد.

جن به سویِ پیرمرد گام برمی‌دارد و می‌افزاید: "در برخی مواردِ نادر ظرفیت خازنیِ بدنِ انسان غیرطبیعی افزایش می‌یابد و بار الکتریکیِ عظیمی در بدنِ فرد ذخیره می گردد. اون همه بارِ الکتریکی می‌تونه میانِ بافت‌هایِ بدن جاری بشه و گرمایِ خیلی زیادی تولید کنه و پدیده‌ی احتراقِ درون بافتی رو ایجاد کنه"

پیرمرد به مبل تکیه می‌دهد و نفسِ راحتی می کشد و می گوید: "شاهد این پدیده بودن باید تجربه‌ی جالبی باشه. مگه نه فرشته کوچولو؟"

من با ناراحتی می‌گویم: "خداحافظ. چقدر این خداحافظی سخته! انگار صد سالِ همدیگر رو می-شناسیم"

پیرمرد با لبخند می‌گوید: "می‌دونستم تو فرشته کوچولویِ سلاخ هستی. خداحافظ فرشته"

من خیره نگاه می‌کنم. جن دستش را دراز می‌کند و برایِ لحظه‌ای پشتِ دستِ پیرمرد را لمس می‌کند. پیرمرد اندکی بی‌قرار می‌شود، همه پوستش عرق می-کند و بخار از نقطه‌نقطه‌ی بدنش برمی‌خیزد. پیرمرد داد می‌زند و از سوزش به خود می‌پیچد، پوستش قرمز و سپس زرد می‌شود، یهو همه بدنش شعله‌ور می‌شود. پیرمرد با صدایی بریده‌بریده ناله می‌کند و آتش از

چشم و دهانش به بیرون زبانه می‌کشد، زان شعله اتاق نارنجی و قرمز می‌شود. دقایقی جسمِ پیرمرد در آتش می‌سوزد و سرانجام دودِ سیاه تنش را در برمی‌گیرد. جسمِ جزغاله‌ی پیرمرد، همچون مومیایی هزار ساله، لَمیده رویِ مبل برجای می‌ماند گویی هرگز آتشی رُخ نداده است. جن بی‌هیچ سخنی به سرعت از خانه خارج می‌شود. من مبهوتِ این پدیده‌ام، خانه را ترک می‌کنم و اتومبیلم را به مقصدِ آدرسِ رید می‌رانم.

دریایِ سیاهِ شب برفرازِ بستری نورانی از چراغ‌هایِ شهر شناور است. خانه‌ی رید یک آپارتمانِ کوچک در یک مجتمعِ شلوغ است. روبرویِ مجتمع پارک می‌کنم و واردِ مجتمعِ آپارتمانی می‌شوم، درِ ساختمان

باز است و هیچ نگهبان یا سرایداری ندارد. آسانسور خراب است و راهروها تنگ و بوگندو هستند، انگار موکتِ کفِ راهرو را هرگز نظافت نکرده‌اند. برخی چراغ‌هایِ راهروها سوخته‌اند و بقیه چشمک می‌زنند. ساختمان خلوت و ساکت است گویی خاک مُرده پاشیده‌اند. از راه‌پله بالا می‌روم و راهروها را یکی پس از دیگری عبور می‌کنم، امیدوارم که با آدمِ ناجوری در راهروها برخورد نکنم. در هر راهرو شماره‌ی واحدها را چِک می‌کنم تا مطمئن شوم به شماره‌ی واحدِ رید نزدیک‌تر می‌شود. در طولِ راهرویی تنگ شماره‌ها را می‌خوانم و گام برمی‌دارم: 455 456 457.

مردی از روبرو می‌آید. مرد سفید و کچل، درشت اندام و میانسال با پالتویِ سبزِ مندرس است. سعی می-کنم خودم را سرگرم نشان دهم و با او چشم‌درچشم نشوم. در سکوت از کنارش عبور می‌کنم. هنوز از او چندان دور نشده‌ام که ناگهان مرا از پشتِ سر صدا می‌زند. صدایش خشن و عصبانی است.

مردِ پالتوپوش: "هِی! پوست زیتونی. برگرد ببینم"

من حسابی جفت می‌کنم. با او سخن بگویم یا نه؟!! اگر به او بی‌توجهی کنم احتمال دارد به سمتم حمله کند. شانسِ فرارم، در یک چنین جایی، بسیار کم است. اگر جوابش را بدهم سخن چون ماری هزارسر

به هر سوی می‌تواند کشیده شود. لبخندی تصنعی می-پوشم و سویش برمی‌گردم.

من: "چگونه می‌توانم کمکتان کنم؟"

مرد با چهره‌ای اخمو می‌گوید: "چرا اخمو از کنارم رد شدی؟ باید لبخند می‌زدی و سلام می‌کردی"

من از سخنانش شگفت‌زده می‌شوم. او نه یک مزاحم است و نه یک گدا. او به دنبالِ سلام است امّا چرا. برایِ لحظاتی او را بِربِر نگاه می‌کنم. او که پاسخی دریافت نمی‌کند سخنش را دوباره‌گویی می‌کند.

مردِ پالتوپوش یک گام پیش می‌آید و با خشم داد می-زند: "وقتی یه سفید رو می‌بینی باید لبخند بزنی، باید

سلام کنی. ما سفیدها به شما رنگین‌پوست‌ها اجازه دادیم در شهرمون پناه بگیرید و پیشرفت کنید. باید سپاسگزار باشید و این سپاسگزاری رو نشون بدید"

من تازه می‌فهمم ماجرا از چه قرار است. باید او را آرام کنم وگرنه ممکن است خشونت به خرج دهد.

لبخند بزرگی بر چهره‌ام نمایش می‌دهم و می‌گویم: "سلام همشهری. ببخشید، من فکرم مشغول بود و یادم رفت سلام کنم. می‌دانید که زندگی سخت و پر از بدبختی است"

مرد اندکی مضطرب می‌شود. به دورِ خودش می‌-چرخد، نمی‌خواهد در این حالتِ عصبانیت به سمتِ من گام بردارد شاید اندکی از حرفم راضی شده است.

حال که قصدش را می‌دانم باید او را به فرهنگ دعوت کنم، باید ربطی میانِ او و خودم ایجاد کنم.

من با لبخند ادامه می‌دهم: "شما چهره‌ی آشنایی دارید. کجایی هستید؟"

مردِ پالتوپوش از اینکه چیزی برایِ گفتن پیدا شده، خوشحال می‌شود و با لبخندی سرد می‌گوید: "من اهلِ اسکاندیناوی هستم"

من از سخنش استفاده می‌کنم و می‌گویم: "بهترین دوستِ من اهلِ اسکاندیناوی است"

من چنین دوستی ندارم ولی حالا در ذهنم باید دوستی سفید با خصوصیاتِ برجسته‌ای را مفروض بِدارم.

آماده‌ام تا هر گونه پرسشی در موردِ این دوستِ خیالی را پاسخ بدهم. مردِ پالتوپوش آرام‌تر می‌شود. دیگر لزومی در متوقف نگه داشتنِ من نمی‌بیند.

دوباره سخنانش را تکرار می‌کند: "آره، همین طوری لبخند بزن. هرموقع سفیدها رو دیدی باید لبخند بزنی، یادت نره وگرنه دفعه بعد با شات‌گان می‌کُشمت، این رو فراموش نکن"

من با ادب و لبخند می‌گویم: "فراموش نمی‌کنم. با اجازه من مرخص می‌شوم"

مرد رویش را برمی‌گرداند و بی‌هیچ سخنی از من دور می‌شود. من هم راهرو را با سرعت طی می‌کنم مبادا که او بازگردد. تازه پس از خلاص شدن از آن مرد،

حسّ ترس و اضطراب قلبم را فرا می گیرد. اندوهگینم، چون هرگز پذیرفته‌ی جامعه نخواهم بود.

پس از عُبور از چند راهروی جهنمیِ دیگر به واحدِ موردِ نظر می‌رسم، واحدِ 797. خودم را آماده می کنم و در می‌زنم.

صدای رید می‌آید: "اومدم"

در آپارتمان گشوده می‌شود و رید ظاهر می‌شود. همان پسرِ سفیدِ کشیده‌ی چند سال پیش فقط یک ته-ریش اضافی شده است. یک شورتکِ سپید و زیرپوشِ پاره بر تن دارد. پاک لال شده و فقط به من ژُل زده. باید سکوت را بشکنم و بفهمم مزه‌ی دهانش چیه.

با لبخند می گویم: "سلام رید. منم سیمین"

با چهره‌ای خشک می گوید: "چی می‌خوای؟ چطور خونه‌ی من رو پیدا کردی؟"

خوشحال به نظر نمی‌رسد. باید جو را تغییر دهم وگرنه به انجام هیچ کاری برایِ من راضی نمی‌شود.

اندکی سرخابِ خجالت به چهره‌ام می‌زنم و می گویم: "جلویِ در نمی‌توانم بگویم. نمی‌خواهی به داخل دعوتم کنی؟"

رید اندکی به فکر فرو می‌رود و سویِ داخلِ آپارتمان گام برمی‌دارد: "بیا تو. اینجا یه خورده همریخته است. مواظبِ جلویِ پایت باش زمین نخوری"

آپارتمانی دنج با چراغ‌هایِ کم نور و دیوارهایِ دودگرفته. رویِ زمین وسیله‌های مختلف ریخته: سبد لباس‌ها، ظروفِ غذا، پاکتِ خرید و چمدانِ مسافرتی. مبلمانی کهنه وسطِ هال چیده شده و میزِ تلویزیونِ شکسته بدونِ هیچ تلویزیونی مقابلِ مبلمان قرار دارد. دو اتاق خواب و دستشویی به هال باز می‌شوند و یک گوشه‌ی هال وسایل آشپزی چیده شده‌اند. دربِ یکی از اتاق خواب‌ها باز است و یک زنِ جوان مشغولِ آرایش در آینه است. زن برهنه است و رو به آینه خم شده است، بازتابِ پستان‌هایش در آینه دیده می‌شود. زن توجهی به ورود و نگاهِ من نمی‌کند.

رید رویِ مبل می‌نشیند و می‌گوید: "نگفتی چرا اینجایی؟"

من روبرویش می‌ایستم. تکه کاغذِ وحید را از کیفم پیدا می‌کنم و به او می‌دهم. تا چشمش به کاغذ می‌افتد وا می‌رود. سنگین نفس می‌کشد و می‌داند وحید مُرده، ولی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد شاید نمی‌خواهد هم اتاقی‌هایش چیزی از پدرخوانده‌ی ستاره‌دارش بفهمند.

زمان مناسبِ اخاذی است. می‌گویم: "آیا می‌توانید فردا صبح به آزمایشگاهِ کریستال تشریف بیاورید؟"

رید همچنان غمگین و محتاط است. می‌پرسد: "چرا؟ من از اون یارو ستاره‌داره خوشم نمی‌آید، دوست ندارم بیام"

می‌گویم: "یک جلسه‌ی بینِ آزمایشگاهی است. یک دانشجویِ کارشناسی ارشد می‌خواهد چیزی از اون حیوونِ ستاره‌دار قرض بگیرد و فکر کردم تو و تئو بخواهید جلسه را اداره کنید"

رید لبخندِ ملیحی می‌زند، بادی به قب‌قب می‌اندازد و می‌گوید: "آره، معلومه که ما باید جلسه را اداره کنیم. اون حیوون ستاره‌دار که از این کارها چیزی سرش نمی‌شه"

رید به شدت سعی در انکارِ ارتباطش با پدرخوانده‌ی ستاره‌دارش را دارد و به راحتی شکار من می‌شود. صدای سیفونِ توالت می‌آید و یک پسرِ سفید با موهایِ حلقه‌ای زرد رنگ به هال وارد می‌شود.

رید با لبخند پسر را معرفی می‌کند: "این دوست و همکارِ من تئو است"

سپس به تئو می‌گوید: "فردا به آزمایشگاهِ کریستال می‌رویم تا جلسه‌ی بینِ آزمایشگاهی رو اداره کنیم"

تئو دست‌هایش را با شورتش خشک می‌کند و می‌گوید: "مشکلی نیست. می‌رویم"

رید رویِ مبل لم می‌دهد و یک دستش را رویِ پشتیِ مبل می گذارد، انگار جایی را برایِ کسی در آغوشش باز کرده است. من شک می کنم که آیا مرا به آغوشِ خود می‌خواند! ولی در کمالِ شگفتی تئو را می‌بینم که به آغوشِ رید می‌خرامد و چون دامادی مست در بغلِ شوهرش فرود می‌آید. تئو و رید شروع به بوسیدنِ لب‌هایِ هم می کنند. اندکی بر سینه‌هایِ صاف و ستبرِ یکدیگر دست می کشند و جامه از تن بیرون می کنند. اندام‌هایِ جنسی‌شان را ورز می‌دهند و حسابی سیخ و با نشاط می گردند. رید خایه بر خایه‌ی یار می‌چسباند و سیخ‌ها را به هم می‌مالد. زنِ لخت از اتاقِ دیگر می-آید و به ایشان می‌پیوندد. هر سه مشغولِ سکسِ آتشینِ سه طرفه می‌شوند. من حوصله‌ی تماشا ندارم،

خداحافظی می‌کنم و آپارتمان‌شان را ترک می‌کنم. روزِ سختی بود. مجبور شدم چندین نفر را بیابم و یک عالمه دغل بازی کنم تا جانِ ورثرغنه را نجات دهم. یک راست به خانه‌ی خودم بازمی‌گردم و می‌خوابم.

حبابِ شب رؤیایِ عمر ابدی می‌بیند لیک شاهزاده خانمِ آتشین زلف، بلورِ قیرگونش می‌شِکند و شِکنِ زلفش اندر شکاف‌هایِ برّاقش تا بیکران امتداد می-یابد. خورشید زلف آتشین‌ش را بر زمین می‌فشاند، یک تارِ مویش لایِ پرده‌ی پنجره را به آتش می‌کشد و خوابِ خوش را پایان می‌بخشد.

زمانِ نقاشی فرارسیده، نقاشیِ نقاب بر چهره‌ای نو. هر روز خودم را از نو اختراع می‌کنم، دم‌به‌دم نو می‌شوم ولی از نُویی هراسانم. می‌پندارم چرا؟!

نقابی از آرایش بر چهره و زرهی از لبخند بر قلبم می-پوشم. ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک را روشن می-کنم و سوی شرکت ***پورلن*** حرکت می‌نمایم. امروز باید نمونه‌هایِ کادمیوم-زینک-تلوراید را از شرکتِ کریستال‌سازیِ پورلِن (PoorLen) تحویل بگیرم. این کریستال‌ها کاربردِ نظامی دارند و در ساختِ دوربین-هایِ دیددرشب استفاده می‌شوند. شرکت در ناحیه‌ای خوش آب‌وهوا و دور از شهر بنا شده است. ماشین را

از جاده‌ای تنگ و تخت از میانِ جلگه‌ای سرسبز می-
رانم. جاده همانندِ ماری خاکستری بر علفِ سبز و نرم
می‌غلتد. تا جایی که چشم کار می‌کند سبز و خیس
است. میلیاردها قطره‌ی شبنم همچون لنزهایی
کوچک، نشسته بر نوکِ علف‌ها، تصویری مخدوش
از ماشینِ در حالِ گذر را رصد می‌کنند. ماشین از
حاشیه‌ی تصویر وارد می‌شود، تمامِ صحنه را پر می-
کند و به مانندِ مگسی در کناره‌ی دیگرِ تصویر غیب
می‌شود. سنجاقکی شادان بر رویِ سرخس‌هایِ خیس
سرودِ عشق را با بویِ فورمون می‌خواند و آن بُتِ زیبا
را به رقص می‌خواند. بُت به دورِ کعبه‌ی عشق می-
چرخد و سرمستِ جلوه‌ی یار می‌گردد، دو سنجاقکِ

عاشق پای‌کوبان سالنِ رقصِ گل‌ها را به آتش می-
کشند، یکی بالا می‌پرد دیگری از پایین نگاه می‌کند
یکی شکمِ باریکش را به رُخ می‌کشد دیگری با صدها
هزار چشمِ مرکب محوِ تماشا می‌شود و تصویرِ نگار
اندر ذهنش چون شعله‌ای فروزان می‌سوزد. همه دنیا
نگاره‌ی یار و بویِ لایِ پاهایش است. افسوس که پایانِ
هر عشقی با مرگی همراه است، خواه مرگِ عشق باشد
گاه مرگِ معشوق. برف‌پاک‌کن جسدِ آن سنجاقکِ
له‌شده بر شیشه را می‌شویَد و از میدانِ دیدم خارج می-
کند. انگار سوزان‌ترین عشقِ تمامِ جلگه افسانه‌ای اندر
ذهنِ خوابالویِ یک راننده بوده است.

جلگه تمام می‌شود و ساختمانِ سپیدِ شرکت نمایان می‌گردد. از نگهبانی عبور می‌کنم و ماشینم را پارک می‌کنم.

منونایت با یکی از کارکنانِ شرکت مکاتبه کرده و او به استقبالم می‌آید. مردی قد کوتاه و توپُر، کچل و صورتِ تراشیده. با هم دست می‌دهیم و مرد می‌گوید: "خوش آمدید. من ***لیوای*** هستم. شما خانمه؟"

من: "سیمین. دانشجویِ کارشناسی ارشدِ منونایت هستم"

لیوای: "اوه بله. دکتر منونایت نامِ شما را فرموده بودند. من این قدر کار و مسئولیت دارم که حواس برایم نمانده است"

من: "بسیار لطف کردید که من رو با وجود این برنامه-ی کاری شلوغتون پذیرفتید"

لیوای: "خواهش می‌کنم. با وجودِ مشغله‌ی فراوان، تلاش می‌کنم به دانشجویان کمک کنم"

من پیش خودم می‌اندیشم: "آره ارواحِ خیکّ شکمت. مشغله داری!! همه یاد گرفتن کلاس بذارن و ادایِ مشغول در بیارن"

با هم به ساختمان داخل می‌شویم. سالن‌هایِ بزرگِ آزمایشگاه‌ها و دفاترِ کارکنان به یک راهرویِ سپید و بی‌روح باز می‌شود. اکثر کارکنان در اتاق‌ها نشسته‌اند و با تخماشون بازی می‌کنن.

این شرکت رو بیست سال پیش آقایِ لنتز (Lentz) آغاز کرد. اون یه دانشمند برجسته بود. به محضِ اینکه شرکت موفق به تولید و سوددهی شد آقایِ لنتز را به بهونه‌ای کله‌پا کردن و یه مشت مفت‌خور اومدن و دستگاه‌هایِ رشدِ کریستال رو در اختیار گرفتند. شرکت سال‌هاست که هیچ پیشرفتی نکرده ولی دولت خرجش رو میده و از اون برایِ پروپاگاندا به عنوانِ نمادِ پیشرفتِ بیستوخیا استفاده می‌کنه. دلقک‌هایی مثلِ این لیوای هم فقط نقشِ متخصص رو بازی می-کنن و هیچ کس ازشون انتظارِ کاری رو نداره.

لیوای مرا به بازدیدی کوتاه از این شرکتِ بی‌در و پیکر دعوت می‌کند. به یک آزمایشگاه وارد می‌شویم، یک دستگاهِ اشعه ایکسِ خاموش در آزمایشگاه است، پَنل دستگاه کثیف و داخلش پر از خاک است. بیشتر شبیهِ یک ویترینِ نمایشِ غبار است. کسی در آزمایشگاه دیده نمی‌شود ولی صدایِ ناله می‌آید. گویی کسی مشغولِ سکس است. لیوای سروصدا می‌کند تا اهالی آزمایشگاه را از حضورمان مطلع سازد.

لیوای: "اوهوم. ***لیندزی*** مهمون داریم. اوهوم"

زنی جوان لاغر اندام با چشمانِ سبز و موهایِ هویجی سرش را از پشتِ دستگاه بیرون می‌آورد.

لیندزی: "سلام. من و **مارک** داشتیم دستگاه رو بررسی می‌کردیم. الان می‌رسیم خدمتتون"

واضح است که دارن لباس می‌پوشن. دقایقی چند به انتظاری ناجور و ناراحت می‌گذرد. من و لیوای آسمان و زمین را نگاه می‌کنیم تا با هم چشم‌توچشم نشویم.

من به دیوارِ سپیدِ روبرو خیره می‌شوم، نمِ باران سایه‌ای رویِ آن برجای گذاشته است. سایه پررنگ و پررنگ‌تر می‌شود گویی چشمانم بهتروبهتر می‌بینند. نقشِ مردی روی دیوار ظاهر می‌شود، صلیب‌وار بر دیوار میخ شده است. اثرِ نمِ باران از نارنجی به قرمزِ پررنگ تغییر می‌کند، این خونی است که از زخمِ

میخ‌هایِ مصلوب روان است. مرد ریش و گیسوانِ زرد دارد و لخت است. چشمانش بسته است و به چیزی فکر می کند. به اندامِ جنسیِ او زُل می‌زنم، قطور و ختنه است، پشم‌های دورِ اندامِ جنسی نرم و پرپشت هستند. ناگهان اندامِ جنسی‌اش شروع به نعوذ شدن می کند و سیخ و زیبا می گردد، به سانِ بازویِ قهرمانِ پرتابِ نیزه اَلَم می گردد. قطراتِ مایعِ جنسی از نوکش می‌چکد. بالاتر را نگاه می کنم، مردِ مصلوب چشم گشوده، به من خیره شده و با چشمانِ کنجکاوِ آبی مرا برانداز می‌کند. هوا بَرَم می‌دارد سراغش بروم و آن اندامِ جنسیِ دراز و قطورش را خوب میک بزنم. آب از دهانم روان شده که حواسم به لیندزی و مارک پرت می‌شود. در حالِ مرتب کردنِ لباس‌هایشان از پشتِ

دستگاهِ اشعه ایکس بیرون می‌آیند و مرا خوشامد می-
گویند.

لیوای سررشته‌ی سخن را بدست می‌گیرد تا جو را
تغییر دهد و می‌گوید: "مارک، کمی از کاربردِ اشعه-
ی ایکس برایمان بگو"

مارک شروع می‌کند یک مشت مزخرفِ غلط‌غلوط
تحویل دادن. من مقدماتِ اشعه ایکس را از ورثرغنه
خوب آموخته‌ام و می‌فهمم مارک چیزی بلد نیست
لیک پیوسته جفنگیاتِ این دلقک را تأیید می‌کنم.
مارک موقع حرف زدن مدام به دستانِ من نگاه می-
کند.

پیش خودم می‌اندیشم: "می‌خواد چی بدونه؟! می-خواد ببینه حلقه دارم و ازدواج کردم؟! یا آنکه از شکلِ انگشتام خوشش اومده؟! آخه تازه با این لیندزی مشغول بوده و حسابی حَشَریه"

آخر دوام نمی‌آورد و پرسش‌ش را می‌پرسد: "آیا شما مهندس هستید؟ حلقه‌ی فولادینِ مهندسی به انگشت دارید"

من: "بله من مهندس هستم. چطور مگه؟!"

مارک: "ما مهندس‌ها رو اینجا راه نمی‌دهیم. فقط لیسانس‌هایِ غیرِ مهندسی رو استخدام می‌کنیم"

این خره فکر می‌کنه من میخوام استخدام بشم. لیوای به نجاتش میاد.

لیوای: "خانم سیمین برای صنایع دفاعی کار می کنند"

مارک برقِ سه فازش می‌پّره و از ترس ضعف می کنه. انگار رو پاهاش نمی‌تونه بایسته. من با لبخند نگرانیش رو کمتر می کنم. بهرحال قصد ندارم ازش انتقام بگیرم یا حالش رو بگیرم.

لیوای می‌گوید: "من از مارک برایِ توضیحاتش تشکر می‌کنم و حالا دیگه وقتش شده برایِ دیدنِ سالنِ رشدِ کریستال برویم"

من از مارک و لیندزی تشکر می‌کنم و سویِ در گام برمی‌دارم.

لیوای باسنِ لیندزی را می‌گیرد فشار می‌دهد و می-گوید: "همش رو به مارک نده. بعدازظهر میام تا با هم دستگاه رو خوب وارسی کنیم، شیطون بلا"

لیندزی می‌خندد و لیوای با خوشحالی مرا دنبال می-کند. به سمتِ سالنی می‌رویم که پنجره‌هایش را با روزنامه پوشانده‌اند تا داخلش از دیدگانِ کنجکاو مصون بماند. استوانه‌هایِ فولادی و دراز در سالن قرار دارند. هر استوانه به چندین ناحیه تقسیم می‌شود و دمایِ هر ناحیه بسیار دقیق کنترل می‌شود، بلوک‌هایِ کریستالِ ناخالص در داخلِ استوانه‌ها قرار داده می‌شود و اختلاف دما در نواحیِ استوانه، کریستال را از ناخالص به سویِ خالص دگرگون می‌کند. تنظیماتِ

دماها توسطِ بنیانگذار شرکت انجام شده و الان هیچ-کس هیچ ایده‌ای ندارد که او چگونه این کار را انجام داده است بنابراین هیچ‌کس جرأتِ برهم زدنِ تنظیمات را ندارد و گرنه همین تولیدِ اندک و نمادینِ شرکت هم مختل می‌گردد. لیوای نحوه‌ی کارِ دستگاه‌ها را توضیح می‌دهد و من بدون آنکه حرف-هایش را گوش دهم تأیید می‌کنم.

ناگهان توجهم به جسمی در انتهایِ سالن جلب می-شود. آن چیست؟!! جسم مقابلِ پشت زمینه‌ی سپید، به مانندِ یاقوت خودنمایی می‌کند. شکلِ خمیده و انتهایِ نوک تیز دارد. یک کفشِ زنانه‌ی پاشنه بلند است معلق در هوا. انگار هیچ کس آنرا ندیده است. دقت

می‌کنم و دو ساقِ پایِ تیغ انداخته و سپید را می‌بینم. کفشِ قرمز متعلق به یکی از پاها است. ولی چرا پاها آویزان هستند، کنجکاویِ‌ام گل می‌کند؛ نکند که؟!! یک زنِ جوان از سقف آویزان است. لختِ لخت است. دست‌ها و پاهایش آویزان هستند، طنابی قطور مانند مشتِ یک دژخیم دورِ گردنش را گرفته و رها نمی‌کند. تکان نمی‌خورد لابد ساعت‌هاست که مُرده. به آن پوستِ لطیف می‌نگرم، ران‌هایِ صاف مانندِ سنگِ مرمر، واژنِ تیغ انداخته لبه‌هایش رویِ هم آرام گرفته، نافی زیبا و شکمی مسطح و زیبا، پستان‌هایی به سپیدیِ مغزِ بادام با سرپستان‌هایی لطیف‌تر از گلِ نیلوفر. گیسوانِ حلقه‌ای بلند که صورتش را از چشم کنجکاوِ من پوشانده. دوست دارم بروم و آن پوستِ

لطیف را آن قدر لیس بزنم تا همه هیکلش دریایِ بزاق شود، لزج و چسبناک. بسیار احساسِ نیاز می‌کنم. نمی‌دانم نیاز به چه؟! سکس خون خوراک خودنمایی. بسیار سردرگم گشته‌ام.

در پایانِ بازدیدم لیوای نمونه‌هایِ کریستال را به من تحویل می‌دهد، مکالمه را کوتاه می‌کنم، به سرعت خداحافظی می‌کنم و سوارِ ماشینم می‌شوم. دلم آشوب است، روحیه‌ام میانِ اعتمادبنفس و ترس نوسان می‌کند. حالت تهوع دارم. نگرانم ولی عصبانی از اینکه منشأ دلهره‌ام را نمی‌دانم. موبایلم را برمی‌دارم و یک پیامک به نون و جن می‌زنم: "امشب. سرداب".

ایزدِمهر مهرش را از آسمانِ ناسپاس دریغ می‌دارد. آسمانِ بی‌وفا دگرباره مهمانِ دیوِ تاریکی شده است و بدنِ بی‌رنگش را با لباسِ شب پوشانده. دامنش لاژورد است و مونجوق‌های سُربی اندر چین‌هایش سوسو می‌کنند. دیو و آسمان دست در دستِ یکدیگر بی‌هیچ موسیقی می‌رقصند. سایه‌ی ترسناکِ رقص‌شان شهر را می‌پوشاند و موجوداتِ شب را تهییج می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که صدای نعره‌ی اجنه با ناله‌ی قربانیانِ تاریکی اجین می‌گردد و همهمه‌ای خفه‌کننده چون سکوتِ مرگبارِ شب، روح را آکنده می‌سازد.

پشه‌ها و بیدها در دریایِ نور شناور می‌شوند و نورِ چراغ‌هایِ ماشین بر دیوارِ سیمانیِ سرداب می‌اُفتد.

ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک را خاموش می‌کنم و ناگهان همه‌جا تاریکیِ محض می‌گردد. مشتاق به سویِ سرداب گام برمی‌دارم. در را باز می‌کنم و از پله‌ها پایین می‌روم. نورِ چراغِ سرداب کفش‌ها و پاهایم را فرامی‌گیرد و سویِ سینه و گردنم روشنی می‌افکند. چهره‌ام چون رازی در حالِ اِفشا از تاریکی به روشنایی وارد می‌شود. جن و نون دو سویِ یک صندلی ایستاده‌اند و مانندِ ارواحی خواب‌زده مرا از پشتِ آن ماسک‌هایِ سفید می‌نگرند. نگاهشان پر از خشنودی است چون فردا یکشنبه است و من وقتِ بیشتری را می‌توانم در سرداب با ایشان بگذرانم.

یک زن به صندلی بسته شده است. کت و شلوار سبزِ مخملی بر تن دارد و با چشمانِ عسلیِ نگران مرا تماشا می‌کند، کُپ کرده و نفسش در سینه حبس شده است. شاید امید ندارد که زنده این سرداب را ترک کند. دوست دارم صدایِ التماس و لابه‌اش را بشنوم، دوست دارم چشمانش را غرقِ اشک و بینی‌اش را روان ببینم. خیره در چشمانش می‌نگرم، اندکی لبخند می‌زنم تا امیدِ واهی به او بدهم.

کلکم می‌گیرد. زن شروع به صحبت می‌کند: "من چندین سال برایِ سازمانِ حمایت از کودکانِ بی-سرپرست کار کرده‌ام. هیچ‌کس جز محبت از من ندیده. من صدها فرزند دارم که منتظرند دوباره مرا

ببینند. تو هم مانندِ یکی از فرزندانِ خودم می‌دانم. به این دیوانه‌ها بگو رهایم کنند تا بروم"

یک صندلی برمی‌دارم مقابلش می‌گذارم و می‌نشینم. می‌گویم: "یتیم یعنی محبتِ گذرا، خنده‌هایِ بی-اساس، برده‌ی آشنایانِ ناشناس، رابطه‌ای با احساسات ناهمگون"

زن: "معنیِ حرفات رو نمی‌فهمم. درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟!"

من: "من انتقام نیستم و هیچ دوستی یا دشمنیِ خاصی با تو ندارم. من تو رو نمی‌شناسم ولی گمان می‌کنم آشناییِ ما با یکدیگر در طیِ چند ساعتِ آینده به

شدت افزایش می‌یابد هرچند احساساتمون نسبت به این آشنایی از دو گونه‌ی متفاوت خواهد بود"

زن وحشت می‌کند و گریان می‌شود. التماس می‌کند رهایش کنم برود. اکنون او چون یک یتیم است؛ بی-اهمیت، زندانیِ آشنایانِ موقت، با احساساتی مغایرِ ایشان نسبت به آن آشنایی.

نون با یک تیغِ موکت‌بری به زن نزدیک می‌شود. پاچه‌ی شلوار زن را می‌شکافد و یک پایش را آشکار می‌کند. جن چاقویی تیز را برمی‌دارد و به کمکِ نون می‌شتابد. همکاری ایشان زیبا، خالصانه و تا حدی شاعرانه است. چاقو را به عضله‌ی پشتِ ساقِ پایِ زن فرو می‌کند. صدایِ جیغ و فریاد سرداب را پر می‌کند.

زن جوری جیغ می‌کشد که انگار آخرین نوایِ عمرش را می‌نوازد. جن با دقت ماهیچه‌ی پشتِ ساق را به همراهِ پوست از تاندول‌ها و استخوان جدا می‌کند. عضله حینِ بریده شدن می‌جنبد و چون ماری سردرگم به هر سو می‌لغزد. خون به اطراف فواره می‌کند، نون با چسب سرخرگ را می‌پوشاند تا خدایی ناکرده زن بر اثرِ خونریزی نَمیرد و سپس یک دوز آدرنالین به او تزریق می‌کند تا زن هوشیار بماند و ذره‌ذره‌ی این تجربه‌ی آشنایی را احساس کند. احساساتِ من در این تجربه از گونه‌ای متفاوت است، جیغ‌هایِ زن پریشانم می‌کند لیک با او هم‌ذات پنداری نمی‌کنم. یه جورایی خیالم راحت است که بر ساحلِ امنیت قرار دارم و کل

ماجرا را مانندِ یک اتفاقِ کم اهمیت در ذهنم ثبت می-
کنم.

این درست همانندِ احساسی است که یک انسانِ عادی
می‌تواند به یک کودکِ یتیمِ گرسنه داشته باشد.

نون همیشه به فکر است. یک اجاقِ کباب‌پز با خودش
آورده. ماهیچه را می‌کوبد، ادویه می‌زند و بساطِ
کباب برپا می‌شود. بویِ خوشِ کباب سرداب را
برمی‌دارد. زن که زخمی و درمانده شده، نفس‌هایِ
عمیق می‌کشد و خدایش را صدا می‌کند، چه کارِ
احمقانه‌ای!! نخستین بشقابِ کباب آماده می‌شود و
مشغولِ لقمه‌زدن می‌شوم در حالی که صاحبِ گوشت
را تماشا می‌کنم.

زن با بی‌حالی می‌گوید: "معلومه ساعاتِ جالبی در پیش داریم. یه لقمه از این طعام بده بخورم، حسابی ضعف کردم"

من به نون اشاره می‌کنم و او بُرشی از کباب را به دهانِ زن می‌گذارد، زن با لذت می‌خورد. آدرنالینِ اضافی حسِ درد و لذت را به طورِ یکسان در او افزایش داده است. چهره‌ی زن برایِ لحظه‌ای آرامش را بازیافته گویی پشتِ میزِ شامِ خانوادگی نشسته. از جایم برمی-خیزم و به زن نزدیک می‌شوم. او واکنشی نشان نمی-دهد. دستم را بر صورتش می‌کشم و گونه‌هایش را لمس می‌کنم. زن لبخندی می‌زند. با انگشتِ شست محکم و سریع به داخلِ حدقه‌ی چشمش فرو می‌کنم.

انگشتم بالشتکی لغزان را حس می‌کنم که به عقب رانده می‌شود و شکافته می‌شود. زن فریاد می‌زند و تلاش در کنار کشیدنِ صورتش می‌کند ولی انگشتِ من چون قلابی مانع می‌شود. برایِ لحظه‌ای نگران می‌-شوم که بیش از پیش به او آسیب بزنم ولی خیلی زود این نگرانی را فراموش می‌کنم. انگشتم را از حدقه‌ی خون‌آلودِ چشمش بیرون می‌کشم و با دستمال کاغذی پاک می‌کنم. جن با چاقو به سراغِ پستان‌هایِ زن می‌-رود. مرتیکه حشری، به بهانه‌ی خوردنِ گوشت می‌-خواهد با پستان‌هایِ زن بازی کند. زن در حالی که از درد به خود می‌پیچد عشوه‌گری می‌کند شاید می‌-خواهد جن را به بازیِ سکسی سرگرم کند و مرگش را به تعویق اندازد. جن پستان‌ها را می‌بُرد و چون فاقدِ

بخشِ خوراکی هستند رویِ زمین می‌اندازد. نون عاقل است، چاقو را بر می‌دارد و تکه‌ای از گوشتِ ران را با دقت برش می‌دهد. من نشسته‌ام و با علاقه نگاه می‌کنم. دوست دارم مزه‌ی ماهیچه‌ی ران را هم زودتر امتحان کنم. نون به پختن ماهیچه مشغول می‌شود. جن دیگر دوام نمی‌آورد. زن را از صندلی باز می‌کند و مشغول سکس با بدنِ خونینش می‌شود. زن کم‌کم می‌میرد.

من غذایم را تمام می‌کنم و برمی‌خیزم تا بروم. می‌گویم: "اینجا را تمیز کنید و از شرّ لاشه راحت شوید"

از پله‌هایِ سرداب بالا می‌روم. تصویرِ بدنم چون خورشیدی دست نیافتنی از حوزه‌ی نگاهِ آن دو

ماسکِ بی‌چهره خارج می‌شود. سوار ماشین می‌شوم و ماشینِ شاستی بلندِ آبیِ متالیک را استارت می‌زنم. شب دراز است و موجوداتِ شب گرسنه. فردا باید دانشگاه بروم پس امشب باید زود بخوابم. استراحت و تغذیه‌ی کافی برایِ یک دانشجویِ ساعی لازم است.

چشم می‌گشایم. لکه‌ای از آفتاب رویِ باسنم افتاده. اتاق خواب نیمه تاریک است و باسنم همچون جقّه‌ی پادشاهی می‌درخشد. دستم را بر پوستِ نرم و صافِ باسنم می‌کشم. باسنم تازه از خواب بیدار شده، ناز و نرم است. دستم را دراز می‌کنم و از کنارِ تختخواب کِرمِ چرب‌کننده را برمی‌دارم. انگشتانم را چرب می‌-کنم و دو انگشتم را در واژن و مقعدم فرو می‌کنم.

آرام حرکت می‌دهم تا لیز و لزج گردند. دستم بمانندِ قطاری بی‌بازگشت سرعت می‌گیرد و اینرسیِ آن فزاینده زیاد می‌شود. خودارضاییِ شیرینِ صبحگاهی توانِ حرکت به روح و جسمم می‌بخشد. برمی‌خیزم به حمام می‌روم. خودم را با شامپو می‌شویم و خشک می‌کنم. آبی قرمز کِرِمی و سیاه محافظانِ همیشگیِ پلکها لب‌ها گونه‌ها و مژگان من هستند. کُت‌دامن برتن می‌کنم و عازمِ شکارِ آینده‌ای روشن می‌شوم. در این شکار یک جور عدمِ قطعیت وجود دارد و آن معنایِ روشنی است. وقتی همه‌ی روشنی‌ها در حالِ خدمت به تاریکی باشند خورشید افسانه‌ای در داستانِ طولانیِ شب می‌گردد. من زنِ تنهایِ شب هستم من از تاریکی نمی‌ترسم.

با ماشین سویِ دانشگاه می‌روم. به جاده‌ی دایرویِ دورِ دانشگاه وارد می‌شوم. گوزن‌ها در کنارِ جاده بازی می‌کنند و علف می‌خورند، بی‌خبر از چشمانِ من هستند. ماشینم را پارک می‌کنم. به آزمایشگاهِ کریستال داخل می‌شوم. چراغ‌های آزمایشگاه روشن است ولی کسی در آزمایشگاه نیست. ناگهان ورثرغنه از پشتِ تجهیزات ظاهر می‌شود و سلام می‌کند. باید تدبیری کنم که او با من همزاد پنداری کند و ناخودآگاه متمایل به کمک به من گردد.

پس از سلام و احوالپرسی از او درخواست می‌کنم در تنظیمِ دستگاهِ فوتولومینسانس مرا کمک کند. یک عینکِ محافظِ چشمِ طول موج‌های مادونِ قرمز به من

می‌دهد و یک عینک هم خودش به چشم می‌زند. ورثرغنه سرگرمِ تنظیمِ دستگاه و افزایشِ سیگنالِ خروجی می‌شود. به صورتش می‌نگرم، چشمانِ سیاهش را ریز کرده و به مانیتورِ نمایشِ سیگنال خیره شده است. چنان با علاقه این سیگنالِ مُرده‌شوری را تماشا می‌کند انگار خالِ نگار را می‌نگرد. کدام احمقِ درجه یکی این‌قدر خودش را وقفِ چهارتا دستگاه و اندازه‌گیری می‌کند. کنجکاوی امانم را بریده است.

می‌گویم: "من چندان با دستگاه‌ها میانه‌ای ندارم. شما خیلی علاقه‌مند به نظر می‌آیید"

ورثرغنه در حال ور رفتن با پیچِ تنظیم می‌گوید: "ما انسان‌ها در دنیایی ساخته شده توسط پیشینیان زندگی

می‌کنیم. هر چیزی اطرافمان می‌بینیم ساخته‌ی دست بشر و مایه‌ی آسایشِ ماست. من دوست دارم سهمِ خودم را به گسترش تمدن بشری بپردازم"

من: "سخت نیست؟"

ورثرغنه: "چی!؟"

من: "کار کردن زیرِ این همه تحقیر و همچنان نهایتِ تلاشت رو کردن"

ورثرغنه اندیشه‌ای ژرف می‌کند و می‌گوید: "سختی همیشه هست. هرجا آدم‌ها باشن فشارِ جامعه رو تولید می‌کنن. هر جا بری آسمون یه رنگه. من وظیفم نسبت به بشریت رو انجام میدم. امیدوارم روزی بلوغِ کالِ

انسان‌ها به بلوغی کامل تبدیل بشه و آیندگان راحتتر زندگی کن"

ورثرغنه با محبت و لبخند سویِ من نگاه می کند و می-گوید: "گیسوانتان"

من متوجه می‌شوم که موهایم رویِ جایگاهِ اندازه-گیری افشان شده است. نخست اندکی ناز می کنم، سپس با عشوه و کرشمه گیسوانم را به پشتِ سرم جمع می کنم و با ریسمانی گره می‌زنم.

من می گویم: "منونایت خیلی نژادپرسته. همکاری باهاش باید دلسرد کننده باشه؟"

ورثرغنه: "منونایت ذهنیتی چُدنی داره و حسابی از من بدش میاد. هرچی تلاش می‌کنم نمی‌تونم نظرش رو نسبت به خودم مثبت کنم و نمی‌دانم چرا؟!"

بیچاره خبر ندارد پشتِ سرش چه بساطی بپاست و همین هفته گذشته منونایت با مرگش موافقت کرده بود.

من: "به نظر من هم خیلی عوضیه!؟"

ورثرغنه: "همه‌ی این نژادپرستی و عوضی بازی‌ها در این جامعه، از جریانِ **یونگ** سرچشمه می‌گیرد"

من: "یونگ همون روان‌شناسه؟"

ورثرغنه: "آره. یونگ ایده‌ی روانشناسی براساسِ گونه‌هایِ شخصیتی رو مطرح کرد. یونگ معتقد بود که آدم‌ها به چند گونه‌ی شخصیتی قابل گروه‌بندی هستند. اون هر کدام از این گونه‌هایِ شخصیتی رو به یک خدایِ یونانِ باستان منسوب کرد. مثلا" گونه‌ی شخصیتیِ زئوس رو متعلق به مدیرانِ جامعه می‌دونست و معتقد بود که مردم باید براساسِ گونه‌ی شخصیت-شون در مناصب و جایگاه‌ها چیده شوند"

من: "این منطقی به نظر می‌رسه. من که اشکالی توش نمی‌بینم. به هر حال برآیندِ جسم و ذهنِ یک فرد، قابل طبقه‌بندی و گونه‌بندی می‌باشد. برآیندِ آی‌کیو، قدرتِ ماهیچه‌ها ژنتیک و تربیت"

ورثرغنه: "اتفاقا" اشکالِ کار همینه، طبقه‌بندی و اعتقاد. کسانی که بدنبالِ کنترلِ جامعه هستن همیشه مردم رو طبقه‌بندی می‌کنن و قفس‌هایی نامرئی از ***اعتقاد*** می‌سازن تا مردم قدرتِ آزاد فکر کردن رو از دست بدهند. تا وقتیکه من معتقد باشم منونایت یک زئوسه هرگز به تصمیماتش شک نمی‌کنم و هرگز اون رو بی‌لیاقت و سیستم رو فاسد نمی‌بینم. ولی بدونِ چنین اعتقادی مدام همه چیز توسطِ همه‌کس مورد سئوال قرار خواهد گرفت"

من انگار پرده‌ای از صورتم افتاده باشد اولین بار در زندگیم بدونِ انکار می‌اندیشم، ناگهان از آزادیِ اندیشه‌ام وحشت می‌کنم. نکند اندیشیدنِ آزاد مرا در

دردسر بیندازد؟ نکند شغلم را از دست بدهم؟ حقوقم را از دست بدهم؟ حس می‌کنم به مانندِ یک ماهی بر پهنه‌ی خشکِ کویر نفس نفس می‌زنم و بی‌پناهم. بدونِ حمایتِ سیستم من هیچی نیستم. ایشان که آجُرهایِ جامعه را چیده‌اند لحظه‌ای برایِ خلاص شدن از شرِ یک آجُرِ متفکر درنگ نخواهند کرد.

ورثرغنه صورتِ شگفت‌زده‌ی مرا نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: "نظریه‌ی یونگ به نظریاتِ برتریِ نژادی گره خورده است. این نظریات مردم را قانع می‌کنند که به حق طبیعیِ برتریِ عده‌ای خاص معتقد باشند. این خودش به یک دین تبدیل شده است. دینِ نظام، دینِ دست‌رشته‌ی قدرت"

من به سختی به دنبالِ توجیهی می‌گردم و می‌گویم: "ولی همچنان اگر شایسته باشی جایگاهت در جامعه بهبود می‌یابد مگه نه؟"

ورثرغنه: "شایسته‌سالاری فقط یه ابزارِ کنترل است. اگر کسی برایشان بی‌خطر باشد و خدمتگزارِ خوبی برایِ سیستم باشد او را اندکی ارتقاء می‌دهند. این ارتقاء درست مانندِ شرطی‌سازی (operant conditioning) باعثِ ایجادِ رفتارهایِ موردِ نظرشان در جامعه می‌شود. بهرحال هیچ‌کس به هیچ‌جا نمی‌-رسه مگر اینکه صاحبانِ جامعه بخواهند. از دیگرسو صاحبانِ جامعه دستگاه‌هایِ پول چاپ‌کنی را در اختیار دارند. تلاشِ ما برایِ کسبِ پول، باعث می‌شود از

کسبِ پولِ ایشان بدونِ تلاش غافل شویم. من تنها کسی نیستم که این چیزها رو دربارش می‌اندیشه اما من جزوِ اون معدودی هستم که دربارش حرف می-زنه"

من به هدف خودم رسیده‌ام. ورثرغنه به من اطمینان کرده است و اندکی با من صمیمی شده است.

به او می‌گویم: "من خیلی سرم شلوغه و به این مدرکِ کارشناسی ارشد نیاز دارم تا بتوانم یک جایگاهِ مدیریتی را به دست آورم"

ورثرغنه دست از کار می‌کشد و می‌گوید: "دستگاه فوتولومینسانس تنظیم شده است. می‌توانی آزمایشت را انجام بدهی"

من چهره‌ای مغموم به خودم می‌گیرم و می‌گویم: "برایِ گرفتنِ مدرکِ کارشناسیِ ارشد باید منونایت را قانع کنم که نتایجِ آزمایشاتم قابلِ قبول است. منونایت می‌تونه جلویِ پیشرفتِ من رو بگیره"

ورثرغنه به طرزِ قابلِ پیش‌بینی ناگهان همدردی می-کند و می‌گوید: "شما دانشجویِ توانایی هستید نگران نباشید"

من: "برنامه‌ی شغلیِ من خیلی پُر است می‌ترسم نتوانم آزمایشات را خوب انجام بدهم. آیا شما می‌توانید کمکم کنید؟ گاهی وقتها؟"

ورثرغنه بی‌درنگ می‌گوید: "خیالتون نباشه. من همیشه به شما کمک خواهم کرد"

آزمایشِ فوتولومینسانس را با کمکِ ورثرغنه به پایان می‌رسانم و با خیالی راحت سویِ خانه بازمی‌گردم. حس عجیبی دارم. نخستین بار صداقت را از کسی تجربه کرده‌ام. مزه‌ی بحثِ آزاد و بی‌ترس زیرِ زبانم شیرینی خاصی دارد. حرف‌هایِ او را به سازمان امنیت گزارش نخواهم داد و گرنه همین فردا حکمِ مرگش صادر می‌گردد. نمی‌خواهم به او خیانت کنم. دوست دارم از این بحث‌ها بیشتر داشته باشیم. می‌دانم او نیز سخنانِ مرا به کسی خبرچینی نمی‌کند، از نگاهش معلوم بود. من خورشیدِ اندیشه‌ی ورثرغنه گشته‌ام و او هیچ‌کس را لایقِ دانستنِ سخنانِ من نخواهد یافت. چقدر حس خوبی‌ست. این حس اعتماد و اتصالِ قلبی.

خورشید بزرگترین و نورانی‌ترین جسمِ آسمان است. وقتی خورشید در مرکزِ دید باشد انگار هیچ‌چیزِ دیگری در جهان وجود ندارد، دنیا یک خالیِ درخشان می‌شود و خورشید تنها چیزی می‌شود که در دنیا وجود دارد. این تنها چیزی که در دنیا وجود دارد هر روز ساعت‌ها در آسمان است. از افق بالا می‌آید، همه طولِ آسمان را می‌پیماید و در افقی دیگر مخفی می‌شود. رنگش طلایی، سفید و سرخ می‌شود و بویش بویِ زندگی و تازگی است. در شهرِ بی‌پنجره همه در انکارِ خورشید هستند. وقتی خورشید خودش هم خودش را انکار کند حقیقت بی‌ارزش می‌شود و روزمرگیِ ساختگی جایِ واقعیتِ زندگی را می‌گیرد.

سوراخِ مقعدش را با دوانگشت باز می‌کنم. حسابی با وازلین چربش کرده‌ام. محکم پلاگ را به داخل سوراخ می‌فشارم. شیرین‌ماه ناله‌ای می‌کند و پلاگ سوراخ مقعدش را مزین می‌کند. باسنش را لیس می‌زنم تا آرام گیرد. حالا نوبتِ اوست. دراز می‌کشم و شیرین‌ماه شروع به لیسیدنِ واژنم می‌کند. با قدرت زبانش را تا ژرفایِ واژن فرو می‌کند، می‌لغزاند، می‌غلطاند و چون دعوتنامه‌ای مایعاتِ جنسی را به بیرون می‌خواند. هر دو خسته از سکس دراز می‌کشیم و من سرگرمِ بازی با سرپستان‌هایِ نرمش می‌شوم.

شیرین‌ماه: "شولتز رو دیدی؟"

من: "آره. از هفته دیگه به عنوانِ مدیرِ بخشِ مهندسیِ کاکک شروع به کار می‌کنم"

شیرین‌ماه لبخندِ سردی می‌زند و می‌گوید: "دیدم دیروز جواب سلامِ ورثرغنه رو ندادی. یه سال از اون بیچاره کار کشیدی، همه‌ی پروژه‌ی ارشدت رو به کولش انجام دادی و حالا که خرت از پل گذشت انگار اصلا" نمی‌بینیش"

من: "زندگی عادلانه نیست. این جمله رو از خودش یاد گرفتم. فکر کنم اون رفتارم رو درک می‌کنه"

شیرین‌ماه برمی‌خیزد و دو سرپستانم را محکم نیشگون می‌گیرد. از درد و لذت ناله می‌کنم.

شیرین‌ماه: "بهر حال برایش دردناک خواهد بود به خصوص در ناحیه‌ی سینه"

موبایلم زنگ می‌خورد. گوشی‌ام را از کنارِ تخت برمی‌دارم. درحالی که با تلفن صحبت می کنم شیرین-ماه انگشتش را به مقعدم فرو می کند و می‌چرخاند، تمرکز را بسیار سخت می کند.

من: "بله. چی؟ ... الان مقدور نیست... متوجه شدم... کجا همدیگر رو ببینیم؟ ... باشه حتما". یه ساعت دیگه می‌بینمتون"

تلفن را قطع می کنم و به قصدِ پوشیدنِ لباس با پارچه‌ی خیس خودم را تمیز می کنم.

شیرین‌ماه: "کی بود؟"

من: "افشین بود. می‌خواد من رو ببینه. می گفت یک امرِ مهم دارد. آدرس گرفتم می‌روم خانه‌اش ملاقاتش کنم"

شیرین‌ماه: "تو الان مقامت از اون بالاتره. چرا نگفتی اون بیاد دفترت؟"

من: "نمی‌دونم چرا کنجکاو شدم چی می‌خواد بگه. آخه اون افسرِ اطلاعاتیِ پرونده‌ی ورثرغنه هم هست"

شیرین‌ماه: "تو که دیگه هرگز به این ورثرغنه کارت نمی‌اُفته. شاید هرگز نبینی‌ش. چرا اهمیت می‌دهی؟"

من با چهره‌ای عبوس و متفکر سرگرمِ پوشیدنِ لباس می‌شوم.

شیرین‌ماه: "نکنه که؟!!! عاشقش شدی؟!! اون یه ستاره‌داره و خیلی از تو پست‌تره"

من: "من عاشقِ ذهنش شدم. خیلی راحت همه چیز رو تفسیر می‌کنه. حقیقتِ روانِ انسان‌ها مهمترین چیز برایِ اونه. نه انکارش می‌کنه و نه ازش طفره می‌ره"

شیرین‌ماه: "این هم یه جور عاشق شدنه"

شیرین‌ماه را می‌بوسم و سمتِ خانه‌ی افشین به راه می‌اُفتم. در تمامِ طولِ راه سالِ گذشته را در فکرم مرور می‌کنم، آن همه بحث‌هایِ گوناگون که با ورثرغنه داشته‌ام، شیرین‌ترین مراوداتِ عمرم. هر لحظه‌ی آن بحث‌ها همچون هزاران سال بر من گذشته. گویی

هزاران سال است ورثرغنه را می‌شناسم. من خورشیدِ او بوده‌ام و او پنجره‌ی من به اندیشه‌ی آزاد.

ماشینم را در یک پارکینگِ ساختمان پارک می‌کنم. از قفل بودنِ درهایِ خودرو مطمئن می‌شوم و سویِ آپارتمان افشین می‌روم. آپارتمان طبقه‌ی دوم یک ساختمانِ سیزده طبقه است. افشین به همراهِ همسرش ***جاسمین***، مادرش ***پری‌سایه*** و برادرش ***آرمین*** در این آپارتمانِ دو خوابه زندگی می‌کند. اخیرا" او یک وامِ بسیار خوب از بانک دریافت کرده و به زودی آپارتمانِ خودش را خریداری می‌کند. این وام احتمالا" اضافه پرداختِ خبرچینی‌ها و جاسوس‌بازی-هایش است.

به درب شیشه‌ای ساختمان می‌رسم. کاغذی رویِ در چسبانده شده است. رویش نوشته شده: "بدونِ کلید، عدمِ دُخول".

زنگ می‌زنم و در باز می‌شود. به آسانسور وارد می-شوم. زمانی به آهنگِ یکنواخت و پُر اضطرابِ آسانسور می‌گذرد. به راهرویی موکت شده و دَوَنگ وارد می‌شوم. شماره‌ی آپارتمان‌ها را دنبال می‌کنم تا به واحدِ موردِ نظر می‌رسم. در می‌زنم. یک خانم چشم سبز، حدودا" پنجاه ساله، با دامنِ ماکسیِ سیاه و دو بَنده‌ی سُرمه‌ای در را باز می‌کند. خودش را پری‌سایه مانَوی، مادرِ افشین معرفی می‌کند. او استادِ دانشگاه در رشته‌ی زیست‌شناسیِ دریایی است. با هم به هال وارد

می‌شویم. با برادرِ افشین، آرمین، آشنا می‌شوم. او مردی بلندقامت، سپیدروی و ورزیده است، یک تیشرت و شلوارک به پا دارد و مشغولِ تماشایِ تلویزیون است. پشتِ میزِ پذیرایی می‌نشینم. پری‌سایه لوازمِ پذیرایی مهیا می‌کند. همچنان از افشین خبری نیست. صدایِ تلویزیون زیاد است اما گوش‌هایِ من تیز هستند. از داخلِ یکی از اتاق‌خواب‌ها سروصدایِ دعوا می‌آید. پری‌سایه مرا به سخن می‌گیرد تا توجهم را از صدایِ دعوا دور کند. احتمال می‌دهم افشین و همسرش مشغولِ مشاجره می‌باشند.

پری‌سایه به آشپزخانه می‌رود و بشقاب میوه آماده می‌کند، آشپزخانه اوپِن است و من از میانه‌ی هال پری‌سایه را در آنجا نگاه می‌کنم. صدای تلویزیون زیاد است و هنوز صدایِ مشاجره می‌آید. آرمین برمی‌خیزد و به آشپزخانه می‌رود. آرمین از پشت به پری‌سایه نزدیک می‌شود و او را بغل می‌کند. چقدر زیبا، این مادر و پسر باید بسیار به هم وابسته باشند. پری‌سایه پشتش را به آرمین می‌چسباند و با ناز چشمانش را می‌بندد. آرمین پستان‌هایِ پری‌سایه را مالش می‌دهد و گردنش را می‌بوسد، پری‌سایه چون ماری خودش را تاب می‌دهد و باسنش را بر اندامِ جنسیِ آرمین می‌ساید. چه جالب!! ایشان با هم رابطه‌ی جنسی هم دارند. شاید ایشان عضوِ فرقه‌ای خاص هستند که چنین

رابطه‌ای در آن پذیرفته است، شاید هم فقط خانواده‌ای نامتعارف هستند.

ساعتی ناجور می‌گذرد. من و پری‌سایه حرفی برایِ گفتن نداریم. از سخنانش می‌فهمم از شغلِ افشین بی-خبر است و فکر می‌کند پسرش مهندسِ ارشد در یک شرکتِ ساختِ مودِم است. سرانجام درب اتاق خواب باز می‌شود و افشین ظاهر می‌گردد. مردی دیلاق و استخوانی با چشمانی سبز و پیرهنِ سپید. بعد از سلام و احوال‌پرسی رویِ دو مبل مقابل هم می‌نشینیم تا سخن بگوییم. پری‌سایه و آرمین به اتاق‌خوابشان می-روند و ما را تنها می‌گذارند.

افشین با چهره‌ای بشاش سخن آغاز می‌کند: "بخشِ اطلاعات پرونده‌ی ورثرغنه را بررسی نهایی کرد. پس از یکسال گردآوریِ اطلاعات تصمیمِ قبلی دوباره تصویب شد. ورثرغنه دارایِ اندیشه‌ای منحرف است و قادر به درکِ مفاهیمِ بالا همچون فرهنگ بیستوخیایی و دموکراسی نیست. او خطرناک و مایه‌ی تشویشِ اذهانِ عمومی است. حذفِ فیزیکیِ او فردا صبح صورت می‌گیرد"

من بدونِ لحظه‌ای درنگ خشنودیِ خودم را از تصمیمِ سازمانِ اطلاعات ابراز می‌کنم. پس از یکسال همکار بودن با ورثرغنه، احتمال دارد مرا به او وابسته بدانند و

برایم بد شود بنابراین هیچ نگرانی یا ناراحتی در چهره-ام آشکار نمی‌کنم.

می‌گویم: "همه‌ی اطلاعات ممکن در موردِ این حیوونِ ستاره‌دار را در اختیار داریم و دیگر نیازی به او و دردسرش نیست. تصمیمِ بسیار به جا و عاقلانه‌ای گرفته شده است"

افشین: "بسیار عالی. سازمان می‌خواست شما را نیز در جریان بگذارد تا اعضا به طورِ هماهنگ این تصمیم را اجرایی نمایند. از همکاری شما در طیِ سالِ گذشته کمالِ تشکر را دارم"

من با لبی خندان و دلی سنگین برمی‌خیزم و عزمِ خروج می‌کنم. درِ اتاق‌خواب افشین باز می‌شود و زنِ

جوانی بیرون می‌آید. زن قد بلند، صورت کشیده با موهایِ حلقه‌ای و پوستِ سپید است. شورتکی بسیار کوتاه و تیشرت بر تن دارد. افشین دستش را رویِ شانه زن می‌گذارد و او در آغوش می‌کشد.

افشین: "ایشان همسرم جاسمین هستند"

با جاسمین آشنا می‌شوم. چشمانِ جاسمین هنوز خیسِ اشک است و لُپ‌هایش از سیلی سرخ هستند ولی همچنان لبخندی مصنوعی بر لب دارد و تلاش در نیک جلوه دادنِ اوضاع دارد. به سویِ در خروجی می‌روم. اتاق‌خوابِ پری‌سایه و آرمین در مسیرِ راهرویِ خروجی است. دربِ اتاق‌خواب نیم‌لا است و داخلِ اتاق دیده می‌شود. آرمین مشغولِ سکس با

مادرش است. از لایِ در با من چشم در چشم می‌شوند ولی محل نمی‌گذارند و به کارِ خود ادامه می‌دهند.

از افشین و زنش خداحافظی می‌کنم. به پارکینگ می-روم. سوارِ خودرویم می‌شوم. ماشین را استارت می-زنم، ماشین شاستی بلند آبی متالیک. حرکت می‌کنم.

جاده تاریک است گویی نقاشِ شب رنگ سیاه بر همه‌چیز زده است، شاید هم چشمانِ من قیرگون گشته‌اند. چشمانی تهی و سیاه به مانندِ چاهِ بی‌انتهایِ دلهره. گاهی دو چراغ از مقابلم ظاهر می‌شوند، همچون شب‌پره‌ها می‌لرزند و نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردند روشن و روشن‌تر می‌گردند. ناگاه به مانندِ سیلِ بی‌رحمِ نور به حدقه‌ی چشمانم، که به تاریکی

پناهنده شده، سرازیر می‌شوند و برایِ لحظه‌ای کورم می‌کنند و سپس محو می‌شوند.

در حالِ رانندگی گوشیِ موبایلم را به دست می‌گیرم و به آن شماره زنگ می‌زنم.

صدایِ همیشه آزمندِ جن می‌آید: "چیه؟"

من: "بیایید. وقتش شده"

جن: "مطمئنی؟"

من: "امشب تنها فرصته"

گوشی را قطع می‌کنم. ماشین به جاده‌ی دایروی دور دانشگاه وارد می‌شود. گوزن‌ها خیره در نورِ چراغ‌هایم می‌نگرند. چشمانشان قرمز و براق می‌درخشد. فرار

نمی‌کنند شگفتا که پر از قصدِ حمله هستند. ماشینم را جایی دور از دانشکده‌ی مهندسی پارک می‌کنم و پیاده به سویِ دانشکده می‌روم.

ورود به ساختمان‌هایِ دانشگاه در شب ممنوع است. ورثرغنه یک استثنا است. او اجازه‌ی ویژه برای نگهداری از تجهیزاتِ سنگین آزمایشگاهِ کریستال دارد و می‌تواند شب‌ها در آزمایشگاه بماند و تا صبح کار کند. همه‌ی درهایِ ساختمان قفل هستند ولی می‌دانم ورثرغنه پنجره‌ی آزمایشگاه را باز می‌گذارد تا به گاراژِ پشتِ آزمایشگاه دسترسی داشته باشد. کمپرسور هلیم و چیلِر سیلیکون در آن گاراژ هستند. از پنجره به آزمایشگاه داخل می‌شوم. چراغ‌ها روشن

است و صدایِ پمپ‌ها فضا را آکنده از هیاهو کرده است. هیچ‌کس در آزمایشگاه نیست. چند دقیقه‌ای در میانِ آن تجهیزاتِ غول پیکر قدم می‌زنم. پمپ‌هایی با سرعتِ ده‌هزار ***دوربرثانیه***، محفظه‌هایِ خلاءِ ده به توانِ منهایِ ده ***تور***. این ورثرغنه یک هارد درایوِ انسانی است، این همه اطلاعات را در مغزش محفوظ داشته و همچنان اندیشه‌ی کافی برایِ نقدِ جامعه را داراست.

درب آزمایشگاه باز می‌شود و ورثرغنه داخل می‌شود. از دیدنم بهت‌زده می‌شود.

ورثرغنه: "سلام"

من پاسخِ سلامش را می‌دهم: "سلام"

بسیار خوشحال می‌شود که پس از آن قطعِ رابطه جواب سلامش را می‌دهم. قلبش چنان سرشار از شادی شده انگار خورشید در چشمانش طلوع کرده.

من: "آمده‌ام چند فایل را از رویِ کامپیوتر بردارم"

ورثرغنه: "بفرمایید. اگر کمک نیاز دارید بگویید"

من: "اون صندلی رو برام بیار"

ورثرغنه: "مگه صندلیِ روبرویِ کامپیوتر مشکلی دارد؟"

من: "کثیفه. لباسم رو خاکی می کنه"

ورثرغنه با چالاکی صندلی را می‌آورد. چهار چشمی مرا دید می‌زند انگار هیچ چیزِ دیگری در دنیا برایِ

دیدن نیست. ادایِ وَر رفتن با کامپیوتر را در می‌آورم. از جا برمی‌خیزم و رویِ میز خم می‌شوم. باسنم را روبه ورثرغنه قُلُنبه می‌کنم. زیر چشمی با لبخندی شیرین نگاهش می‌کنم، چهار چشمی باسنم را می‌نگرد. بیچاره چنان قلبش می‌تپد که نفسش بالا نمی‌آید. سرخ شده مثلِ لبو و بخار از همه هیکلش برمی‌خیزد. پلک هم نمی‌زند. بالاخره از بازی با او دل می‌کَنَم.

روبرویش می‌ایستم و می‌گویم: "یادته نظریاتِ **فِروید** دربارەی گروه‌هایِ مصنوعیِ اجتماعی رو توضیح می‌دادی؟"

ورثرغنه: "آره. تشکیلِ گروه براساسِ هدفِ مشترک با اعضایِ مساوی انجام می‌شود. اعضا باید عشقِ

یکسان و عادلانه‌ای رو از رییس‌شان دریافت کنند. تنفر و رقابت کارگروهی را مختل می‌کنند بنابراین یک دشمنِ مشترک برایِ اعضا تعریف می‌شود تا اگزوزِ تنفرِ گروه به سویِ دشمن قرار گیرد"

من: "حالا فرض کن به جایِ دشمنِ مشترک چیزِ دیگری به عنوانِ اگزوز تعریف کنیم. اگر گروه جنایت‌هایِ رندمی را برایِ تخلیه روانی انجام دهد، همان اثرِ اگزوزی را خواهد داشت و از لحاظِ منطقی نیاز به استدلال هم نخواهد بود چون این عمل فاقد استدلال در بنیان است. ترسِ بیشتری را هم بر اعضا القاء خواهد نمود، ترس بیشتر یعنی نظمِ بهینه"

ورثرغنه: "آره این هم امکان‌پذیر است. می‌بایست جالب باشه"

سایه‌ی کُنجِ دیوار به حرکت در می‌آید و تاریکی‌اش پای به نور می‌گذارد. آن سایه‌ی سیاه چون شبهی می-گردد، پا دست شانه و کلّه در می‌آورد گویی از همان ابتدا جسمی داشته ولی اندر حاشیه دید پنهان بوده است. اجسامِ سیاه به سویِ ما گام برمی‌دارند و به جن و نون تبدیل می‌گردند. ورثرغنه آشفته می‌شود.

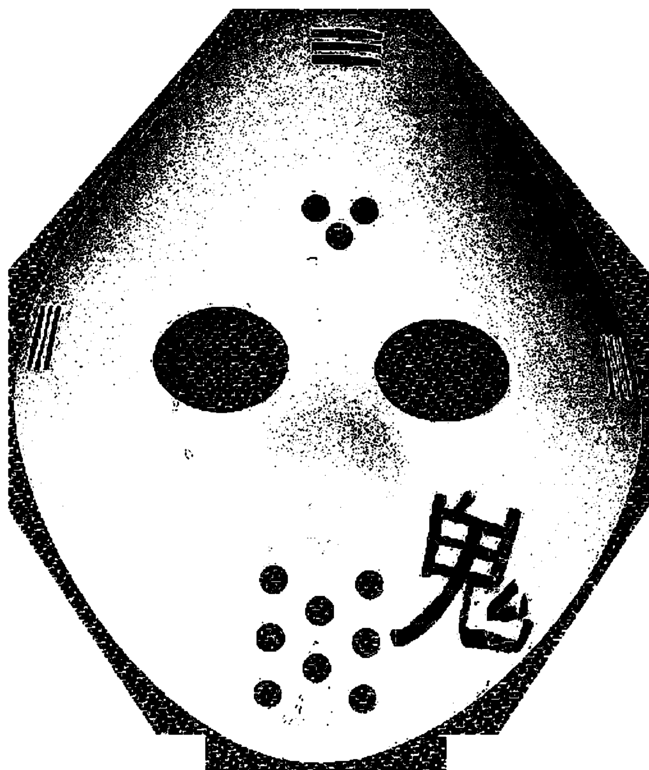
من با دقت در چشمانِ ورثرغنه خیره می‌شوم و می-گویم: "این نهایتِ لطفِ من است"

ورثرغنه آرام می‌گیرد، به چشمانم ژُل می‌زند و با همان آرامش و مهربانیِ همیشگی‌اش می‌گوید: "خودت تمامش کن"

ورثرغنه چشم از چشمم بر نمی‌دارد. تا یک قدمیِ او نزدیک می‌آیم. دستم را دراز می‌کنم و رویِ سینه‌اش می‌گذارم. قلبش محکم می‌کوبد انگار می‌خواهد قفسه سینه‌اش را منفجر کند. سینه‌اش داغ و پیرهنش نمناک و عرق‌آلود است. سینه‌اش داغ و داغ‌تر می‌شود و ناگهان مانندِ کره آب می‌شود. دستم را در سینه‌اش فرو می‌کنم گویی دستم را در پلاستیکِ مذاب فرو کرده‌ام. دستم می‌سوزد ولی ادامه می‌دهم. ورثرغنه لبخندی مصنوعی بر صورت دارد و تلاش می‌کند

دردش را مخفی کند. شاید می‌خواهد من آزرده خاطر نَگردم. جن و نون با دقت تماشا می‌کنند و بی‌رحمیِ عشق را تحسین می‌کنند. دستم به قلبش می‌رسد، نرم و گرم، توصیف ناپذیر با ضربانی نیرومند و زیبا. قلبش را به دست می‌گیرم، قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانش می‌چکد. قلبش را از قفسه سینه بیرون می-کشم. جسمِ ورثرغنه مانندِ یک برگِ پاییزی خشک و زرد می‌شود و بر زمین می‌اُفتد. قلبش را در جیبِ دامنم می‌گذارم و از پنجره‌ی آزمایشگاه به سویِ ماشینم خارج می‌شوم.

در حالِ رفتن فریاد می‌زنم و به جن و نون می‌گویم: "از شر جسد خلاص شوید".


鬼

ناخوانده

میام تو اتاق پذیرایی. هیچ کی تو خونه نیست. من تنها هستم. "این زَنیکه کجاست؟". کره‌کره‌ها خاموش هستن. از شکاف کنارشون بیرون دیده می‌شه. انگار بیرون خاکِ مرده ریختن، تاریک و خلوته. یه نگاه به درِ آپارتمان میندازم. بسته است. خیالم راحت شد ولی هنوز دلشوره دارم. این چیه که هنوز من رو نگران می-کنه، چی رو یادم رفته، من همیشه همه چی رو چک می‌کنم. دورتادورِ پذیرایی رو چک می‌کنم شاید یادم بیاد. "این زنیکه کجاست؟ همیشه یه چیزی رو یادش میره یا سهل‌انگاری می‌کنه، همیشه بعد از اون باید گندکاری‌هاش رو جمع کنم. بس که نفّهمه، دیگه از دستش خسته شدم". یه دفه چشمم به در اتاق خواب مُیفته. در نیم‌لاست، باید بسته باشه. "حتما" این زنیکه

رفته تو اتاق و در رو باز گذاشته". یه چیزِ خیلی مهم تو اتاقه، سریع میدوم سمتِ اتاق، امیدوارم که خیلی بد نشده باشه، یعنی یه خورده بد شده باشه. به اتاق خواب میرم و اطراف رو نگاه می‌کنم. دریچه‌ی پشتِ بوم باز مونده. "زنیکه گوساله، دریچه رو باز گذاشته، نمی‌دونه که دزد می‌یاد". به دقت وسایلِ اتاق رو بررسی می‌کنم، هنوز کسی تو نیومده، هنوز خونه اَمنه. باید سریع دریچه‌ی پشتِ بوم رو ببندم و دیگه نگرانی نخواهد بود. "این بار دیگه این زنیکه رو خر فَهمش می‌کنم که دیگه دریچه پشت بوم رو باز نذاره". باید یه نردبون پیدا کنم و برم ببندمش. حتی همین حالا شاید دزد اومده باشه رو سقف و دنبالِ راهی به داخلِ خونه باشه. باید بجُنبم. نردبونِ تاشو کنارِ دیواره.

چهارپایه نردبون رو باز می کنم بدون این که به پایه-
هاش نگاه کنم. نمی‌تونم چشم از دریچه بردارم، می-
ترسم کسی بپّره تو. از پله‌ها میرم بالا. نردبون می‌لرزه،
می‌ترسم که بیفتم ولی حواسم رو میدم به بستنِ
دریچه. دستم رو می گیرم به درگاهیِ دریچه و سرم
رو بیرون میارم. پشت بوم خنک و تاریکه. دستگیره
دریچه رو می گیرم و می کِشم. دریچه سنگینه و به
سختی تکون می‌خوره. یه دیوارِ کوتاهِ آجُری
دورتادورِ پشت بوم رو احاطه کرده. یه لحظه متوقف
می‌شَم. به آسمانِ قیرگون نگاه می کنم که مهتاب
وحشیانه شکمش رو پاره کرده. یه دفعه یه دستِ آدم
می‌بینم. از اون طرف دیوار چنگ انداخته تا بیاد بالا.
لعنتی فکر کرده که خیال کرده، قبلِ اینکه اینجا برسه

دریچه رو می‌بندم. دریچه سنگینه و خیلی آروم حرکت می‌کنه. یهو دَسته جا بجا میشه تا جادستِ بهتری پیدا کنه. من با تمامِ نیرو دریچه رو می‌کشم. این قدر سنگینه که وقتی سرعت می‌گیره من رو به پایین هُل میده. یه دفعه نردبون از زیرِ پام در میره. ظاهرا" پایه‌های نردبون تو جاشون محکم نبودن. من دارم پرت می‌شم پایین. اگر زخمی بشم آسیب پذیرتر می‌شم. "زنیکه خر، همش تقصیر توئه". راستی چرا من باید هر شب این‌قدر سختی بکِشم و مدام همه چی رو چک کنم؟! چرا این محله دزد بازاره؟! دیگه از این اضطراب و نگرانیِ هر شب هر شب جونم به لبم رسیده. دیگه خسته شدم. صدای تِلِپ می‌یاد. همه جا تاریک و ساکت می‌شه.

